بعون صانع مکین و بفضل خلاق زمین و زمان

قصائد حمد و نعت و منقبت و مدح رب المشرقین و رسول الثقلین و حیدر صفدر و حسنین علیہم السلام وغیرہ

مسمے

ذوالسانین
مجمع البحرین

جلد اول

از تدبیر الدولہ مظفر الملک حضرت منشی سید مظفر علی اسیر مرحوم لکھنوی معنی آگاہ محو است نمای فاطمہ حسین

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بطبع مزین مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بساط لطف در بزم جهان انداخته ‌‌ ‌ ظل رحمت بر زمین و آسمان انداخته

گل به گلشن دُر بدریا شکر نعمت میکند ‌ ‌ ‌ از کرم آوازه در کون و مکان انداخته

شان رزاقی تماشا کن که چون از بهر نان ‌ ‌ ‌ لقمهٔ بی استخوان در هر دهان انداخته

بهر مهمانان چه انسان و چه حیوان از کرم ‌ ‌ ‌ بر زمین از کشت صد دستارخوان انداخته

دامن گلها پر از زر کرده در هر بوستان ‌ ‌ ‌ گوهر شبنم بجیب ارغوان انداخته

تا لب خلق آشنای خندهٔ شادی شود ‌ ‌ ‌ بادهٔ عشرت بجام زعفران انداخته

آتشین گلها و خوشبو در گلستان هر طرف ‌ ‌ ‌ عود در مجمر ز بهر مغز جان انداخته

تا شود پر نور از نظاره چشم اهل دل ‌ ‌ ‌ پرده از رخسار اسرار نهان انداخته

نور خورشید است از هر ذره پیدا بر زمین ‌ ‌ ‌ تا نگاهی بر رخ این خاکدان انداخته

آب پیچید از هوای لطف او گرداب شد ‌ ‌ ‌ حلقه در گوش محیط بیکران انداخته

موجی از آب حیات رحمتش باشد که خضر ‌ ‌ ‌ دست در دامان عمر جاودان انداخته

ناخدای جود بی پایان بیک تحریک موج ‌ ‌ ‌ کشتی نوح از تلاطم بر کران انداخته

تا رهد از چاه کنعان در رسد تا ملک مصر ‌ ‌ ‌ الفت یوسف به قلب کاروان انداخته

مصطفی را از کرم فرمود ختم المرسلین ‌ ‌ ‌ شور طبل شاهی او در جهان انداخته

دسترخوان مخفف دستارخوان است [illegible]

شهسوار لو کشف از قوت عرفان او   اسپ همت در فضای لامکان انداخته
شهرهٔ شرع نبی از زور دست و تاب تیغ   از کران در ملک هستی تا کران انداخته
رعب دین مصطفے از تابش تیغ جهاد   رعشه باد ر پیکر هر پهلوان انداخته
صیت آمد آمد احمد بمیدان ظهور   لرزه در قصر و دل نوشیروان انداخته
علم دین در عهد والایش چنان برفرخت   جهل را در چاه پستی سرنگون انداخته
دعوی عرفان نمی زیبد که وقت امتحان   اندرین میدان سپر هر نکته‌دان انداخته
لغزش پا عقل بالارفتگان علم را   از نخستین پایهٔ این نردبان انداخته
شخ کمانی چون نشانی از هدف پیدا نشد   جای تیر انداختن از کف کمان انداخته
تند باد نارسی هوش از سر اهل خرد   همچو برگ از شاخ در فصل خزان انداخته
سوخت چون خاشاک در آتش پر سیمرغ فهم   بیضه طاوس خرد از بیم جان انداخته
وقت پرواز اوج این بام رفیع عرش سا   شهپر عنقای عقل نکته‌دان انداخته
فکر فهم این معما تیز هوشان را ز عجز   شهره در شش‌در بوقت امتحان انداخته
طاقت پرواز در اندیشهٔ این ره کجا   مرغ سدره بال و پر در آشیان انداخته
با وجود همکلامی هم کلام الله را   معرفت در معرض عقد اللسان انداخته
شهسوار لافتا کز عرش رهوارش گذشت   از تحیر اندرین میدان عنان انداخته
آنکه از علم لدنی در ازل شد بهره‌یاب   ق   آنکه طرح صد بلاغت در بیان انداخته
ما عرفنا گفته و فرق ادب در جیب عجز   با وجود علم اسرار نهان انداخته
طی شود چون از کس این منزل که رعب او [illegible] سپر   اضطراب اندر قلوب قدسیان انداخته

در نعت حضرت خیر الوری محمد مصطفے صلی الله علیه و آله وسلم

شبی بچرخ نمودم بپای فکر گذار   عنان سیر گرفتم ز کوکب سیار
هنوز سرمهٔ چشم کواکب است از آن   براه از قدم من که سر کشید غبار
رهی که بود گل عافیت بهر قدمش   نه خوف غارت رهزن نه بیم نیش از خار
چو نور شمع که فانوس نیست سد رهش   برون ز خویش نمودم به هفت پرده گذار

نخست بر فلک اولین گذارم شد — که بود پایهٔ اول ز نردبان وقار

رسید ماه به پیشم گذاشت آئینه — اشاره اینکه چنین صورت و چنین دیدار

غبار لوث پریشان ز دامن خاطر — برو بباغ سبکروح چون نسیم بهار

نشسته ام شد و کردم درست از سر نو — لباس صدق بپیرا ز صفا بسر دستار

عبا ز طاعت و از طبع مستقیم عصا — ز اشک سبحهٔ گوهر بدست چون ابرار

از آن مقام رسیدم به آسمان دوم — عطارد آمد و تسلیم کرد خادم وار

شنود نسخهٔ انشای خود پی اصلاح — امیدوار که بینم بچشم نادره کار

بگفتم این نه مقام سکون که در سفرم — برای دخل سخن هست فرصتی درکار

پس مراجعت آیم بمنزل تو که باز — کنم به تصفیه این خارزار را گلزار

از آن مکان که نهادم قدم بچرخ سوم — رسید زهره ز حالم نمود استفسار

بغمزه گفت توئی پادشاه ملک سخن — منم به عفت و عصمت مثل بشهر و دیار

اگر بقدر در آری مرا ز راه کرم — ز خدمت تو شود بخت خفته ام بیدار

بخنده آمدم و گفتم ای بحسن مثل — اگرچه نیست مرا هم ز گفتنت انکار

مگر شنیده ام احوال بیوفائی تو — چه حال آن دو ملک شد ز دست جور تو خوار

هنوز در چه بابل اسیر دام بلا — گهی ز کرده پشیمان گهی باستغفار

کسی به عاشق بیدل چنین ستم نکند — اعوذ بالله ازین لعبتان ظلم شعار

بگفتم این سخن و زود خاستم زبرش — گرفت دامن و کردم مگر دمی نه قرار

شتاب بر فلک چارمی کشیدم رخت — خبر ز آمدنم گشت مشتهر به جوار

شنید خسرو خاور مگر ز راه غرور — نکرد عزت و ننمود اعتنا زنهار

نه پاس خاطر مهمان نه رسم استقبال — نه نامه و نه پیام و نه عزت و نه وقار

مرا ز سرکشی او رگ حیا جنبید — که هتک عرض بود مرگ پیش عزت‌دار

بفور عرضه نوشتم سوی جناب مسیح — که این شریر تنک ظرف زرد و عیار

سوای در بدری قابل حکومت نیست — که هست تاج بسر از عنایت سرکار

اگر ز پایهٔ بخت بخود شود مشغول
سوای غزل نباشد سزای بدکردار

هنوز نامه برو نامه بود اندر راه
خبر رسید بآن مست بادهٔ پندار

دوید و آمد و تکریم کرد و عذر نمود
ز اختلاط سخن بر زبان هزار هزار

مرا که مد نظر بود محض تادیبش
گذشتم از همه رخصت شدم بانزکار

فتاد چون بسر چرخ پنجمین گذرم
ز ماندگی شده مرغوب من مقام دوچار

بخیمه گاه دم صبح داشتم صحبت
به دور صدر ندیمان من کهین و بسیار

ز اتفاق گروهی رسید فریادی
تباه حال و بگوشم رسید نالهٔ زار

که آه آه ز مرّیخ نام جلّادی
زمانه جان بلب از تیغ بدعت خونخوار

چنانکه میکشد امروز بیگناهی را
که هست بی پدر و مادر آن قمر رخسار

ز استغاثهٔ دلم سوخت کس فرستادم
که آورد بحضورم گشتم آب این نار

ابا نمود و نیامد دمی تامل کرد
شدم ز سرکشیش گرم غیظ صاعقه دار

اشاره کردم و رفتند چند سرهنگان
کشان کشان بدرم آمد آن ستم کردار

ز خشمناکی من راست شد بخود لرزید
بپا فتاد و ز بیداد کرد استغفار

بگفتم از کف قهرم ترا رهائی نیست
مگر بصدق بسوگند رب کنی اقرار

که بعد ازین نه هی بندگان باری را
بهیچگونه ز دست جفای خود آزار

بصد نیاز قسم یاد کرد و گشت رها
ز عدل و داد من آن قوم رفت شکرگذار

بر آسمان ششم تاختم از آن وادی
ز آمد آمد من شاد ساکنان جوار

نخست قاضی گردون نمود استقبال
بچشم عینک و در کف عصا بسر دستار

بذوق و شوق بغل گیر گشت با صد لطف
شود چنانکه ز دیندار هم بغل دیندار

بخانه برد مرا ساز و برگ دعوت کرد
بصدر خویش نشانید با هزار وقار

پس مکالمه با یکدگر نمود خطاب
کرم نما که مرا هست عقدهٔ دشوار

البته به حل مسائل کتاب ها دیدم
مگر به مسئله خاطرم نکرد قرار

چه ظلمها که به عشاق خود همی سازند
ز مهوشان و پری پیکران گلرخسار

باستغاثه کسے پیش من نمی آید که حسب شرع رسانم به کیفر کردار

اگر ز هر کس و ناکس مدام می شنوم که این قتیل شد و آن کشیده شد بردار

ندا که از ستم مجرم خدا باشم اگر کنم بچه حجت که نیست شکوه گذار

بگفتم این همه گفتار تو ز نادانی است نه تو سالک این راه و واقف این کار

ز من شنو که همه عمر خود بسر کردم درین معاملهٔ سخت و منزل دشوار

ستم که در حق عشاق می کنند بتان هزار عدل تو قربان یک ستم ای یار

فدائیان که درین ظلم لطف می یابند به نعمتی نبود لذتش یکے ز هزار

به درگه تو پئے استغاثه چون آیند چه جاے شکوه که باشند جمله شکر گذار

شنید قاضی و معقول شد ثنایم گفت که بیگمان نه تو شد انکشاف این اسرار

پس مصافحه برخاستم شدم رخصت از و تلطف و از من سپاس مهماندار

باوج طارم هفتم شتافتم پس ازان چنانکه ابر رسد قطره زن سر کهسار

زحل ز روی سیه شرمسار و شرمنده نهفت چهره ز من در هزار پردهٔ عار

نوشت نامه که مجبورم از نحوست خویش که زشت روئی من نیست قابل دیدار

گر بمقدم مهمان هزار دیده فدا رسند کارگذاران من چو خدمتگار

به پشت نامه نوشتم که این حجاب چرا منم طبیب شفا بخش اگر توئی بیمار

جواب خواند و به پیشم رسید در ساعت نشست دور ز راه ادب خجسته شعار

ز جیب خاص طلب غازه کردم از پی او که بود جوهر سرمایهٔ هزار بهار

برخ کشیدم و رویش بآب و تاب رسید برنگ مردمک دیدهٔ اولوا الابصار

نگه در آئینه رخسار خویشتن چون دید چنانکه بود همان یافت رنگ تیره و تار

اگرچه از ادب شرم کرد و هیچ نگفت من آمدم بسخن گفتم اشتباه مدار

به غازهٔ دگر آن رنگ تیره زائل شد رخش تمام شد انور چو مهر نصف نهار

زبان بشکر عطایم کشاد و رخصت شد من آمدم بسر کار و بخت شد بیدار

پس معاینهٔ باغ جنت و کرسی پس معانقهٔ قدسیان زهد آثار

با وج عرش رسیدم بحکم رب جهان
که بود ساحت همواره مطلع انوار

هزار ها سر اهل نیاز صرف سجود
بلب وظیفهٔ اوراد و ذکر یا غفّار

که ناگهان نگهم بر جبین عرش فتاد
نوشته بر سر آن لوح نامهای کبار

چراغ چشم نبی فاطمه ؑ حسین ؑ و حسن ؑ
جناب حیدر کرّار و احمد مختار

درود بر لبم آمد فزود نور بصر
رخ از نسیم مسرت شگفت چون گلزار

بزیر عرش معلی قصیدهٔ خواندم
به نعت احمد مختار مرسل غفّار

[illegible]

مطلع ثانی

خوشا جناب که ذاتش برحمت غفار
چنانکه نقطهٔ پرکار و حلقهٔ پرکار

محمد عربی هاشمی ؐ و مطلبی ؐ
قسیم کوثر و جنت شفیع روز شمار

به صحن شوکت او ذره راست رفعت مهر
به بحر همت او قطره راست ظرف بحار

بفیض رافتش از شاخ شب دمد گل صبح
بباد رحمتش از غنچه بشگفد گلزار

ببوستان تر و تازهٔ طریقت او
کمال معرفت حق گل همیشه بهار

سر نیاز جهان در ره شریعت او
بسان گوهر غلطان و رشتهٔ هموار

دو نیمه ماه ز انگشت او بر اوج فلک
چنانکه در دم آواز مرغ را منقار

چو آب رفته که در جوی باغ باز آید
ز مهر آمده رجعت به گنبد دوار

بآفتاب روان شد چو آن هلال رکاب
رسید چتر بکف ابر از سر کهسار

دستی بروی زمین آمدن محالش شد
ق　گرفت سایهٔ او سایبان فلک یکبار

بجا از بود که بهر مه است داغ کلف
گواه دعوی من جمله ثابت و سیار

چو این چراغ هواست لبشا بره عدم
شدی به راهروان سخت راه در شب تار

یکی ز معجزه هایش بود کلام مجید
ق　که همتائے او نیست قابل انکار

کجا کلام خدا و کجا کلام بشر
محال عقل که آید شبیه گل از خار

اگر بقالب خاک است نور او چه عجب
ق　بجوش بحر روان موج میرسد بکنار

وجود ظاهر او لیک هست [illegible]
سخن شناس کند فهم حرف پهلو دار

بباغ رحمت حق اهلبیت زیر گلیم
چو دانه‌های انار اند جملگی به انار

به پنج سوره که نسبت دهم بجا باشد
همین است خمسهٔ اسلام پیش رب بشمار

هر آنکه گفت به دل پیرو رسول الله
بدهر در صف اشال یافت تاج وقار

ز باطن است فرو تر بلندی ظاهر
چه قدر فیل سوار است پیش اسپ سوار

گرسنگان محبت چو صبح برخیزند
بنان مدحت والاش بشکنند نهار

کسیکه گوشهٔ دامان مصطفی ام گیرد
باین سفینه ز صد بحر میرسد به کنار

شود ازین عمل خیر روز حشر هما
تنید پرده اگر عنکبوت اندر غار

عجب که سنگدلان در رسالت اندیشناک
شنید عالم و آمد گواهی از احجار

حبیب خالق و ختم الرسل ورا گویند
ز برگ خویش زبان گشته جمله تن اشجار

بپاس خاطر او خلق گشت هفت افلاک
نهفته نیست ز لولاک می شود اظهار

شده است دو جهان از سرشت او پیدا
چنانکه نقطه بود اصل حلقهٔ پرگار

بکار خانهٔ حق اختیار او ظاهر
که بند و بست جهان را بشرع اوست مدار

زبان لشکر سحاب عطاش بکشاید
بباغ برگ گلی جنبد از باد بهار

نکرد یاد اگر وقت کاشتن دهقان
به کشت پنبه او پنبه دانه گشت شرار

ق
سیاه بختی اگر سر ز حکم او پیچید
بماند تا دم مردن ذلیل و خسته و خوار

اگر بجرد باین شکل روی الفت دید
که گور تنگ کشید و جنازه هم بکنار

نگر براه خلافش عدوست دیوانه
که رخت آبله دوز و عبث بسوزن خار

نمود کلک قضا سال فوت دشمن را
رقم به لوح جبینش بجای لوح مزار

نظیر او بجهان در نظر نمی آید
نگر نشست بکنج عدم چو ماتمدار

بخون کفر شده آلوده تیغ اسلامش
چو شیر شرزه که آهو درد بوقت شکار

چه جای وحش و طیور و چه جای جن و بشر
همیشه مانده مددگار انبیا هر بار

رسید عیسی علیه السلام و اعجاز از لبش آموخت
خلیل علیه السلام آمد و بر خوان او شکست نهار

ز ناخدائی او بود موجهٔ لطفی را
جهاز نوح علیه السلام بطوفان رسید اگر بکنار

ز مهر اوست که یونس ز بطن حوت آمد — برون چو مهر درخشان ز پردهٔ شب تار

کلیم برق تجلی که دید بر سر طور — جمال انور وی انداخت پرده از رخسار

ز آبیاری او در حق خلیل الله — شگفت آتش کفر و عناد چون گلزار

ملیح اوست اگر ماه مصر بود و صبیح — ز شکر است نمک به به کام روزی خوار

خوشا هوای عطایش که در ره یوسف — بچشم حضرت یعقوب سرمه کرد غبار

مطلع ثالث

بهمزه‌ای که بود ناقه‌اش سبک رفتار — جبی ست صالح صالح ولیک در چه قطار

بود ز خلقت آدم ظهور او مقصود — چو آن شگوفه که دارد گل و ثمر بکنار

ظهور آدم و حوا شده از پی نورش — که بر فتیلهٔ روغن چراغ راست مدار

مثال روضهٔ پرنور و آسمان باشد — چو گرد نقطهٔ پرکار حلقهٔ پرکار

چو خلق اوست وسیع و چو حکم او محکم — چو طبع او بصفا و چو حلم او بوقار

تحرک ار نشود شوق گیرد گردیدن — ز پای خویش نجنبد انجم سیار

خوشا مقام مقدس چه جای نورانی — که ذره ذره بود آفتاب نصف نهار

بنا ز دست ملائک شده است روضهٔ او — خلیل شد به بنای حرم اگر معمار

فضای روضه چرا صاف این قدر نشود — که دور خلد ز جاروب زلف رفت غبار

ز بس صفاست عمارت که شکل آئینه — کشید پرده ز رخسار شاهد اسرار

بر خشت خویش نگنجد ز خرمی شب قدر — شود چو مردمک چشم روزن دیوار

ز حلقه‌های درش بوی خوش رسد بدماغ — مهار ناقه بهر ناف آهوی تاتار

عجب ز پوشش آن روضهٔ مقدس نیست — ق — که بوسه زن شود از بوسه جعفر طیار

نصیب خود شاید اگر شقه بدست آرد — به فخر خسرو خاور کند بفرق دستار

گذشت کنگره‌اش از فلک ثوابت اوج — کنون ز خرق جهان چه میکنند انکار

تمام چون بهابات و نه سر شب گشته — فرشتگان [illegible] چراغ مزار

همیشه طوف مزار شریف میسازند — شریک گشته ملائک بزمرهٔ زوار

بلاد نغمه سرود قدس انبیا فگنند / بدل کنند اگر از مجاوران دستار
بروز مولد آن بادشاه کون و مکان / گشاده شد همه ابواب رحمت غفار
فلک برقص در آمد زمین بسجود بالید / فگند عرصه گیتی بر آسمان دستار
ز اوج عرش چه سان آمدی بعالم کون / جهنم ار نشدی نور رحمت غفار
بر آستانه رسید تهنیت گویان / ملک گروه گروه انبیا هزار هزار
چو گل شگفت و در آورد از جنان رضوان / با فتخار طبق هاے میوه بهر نثار
چو کوه محکم و ارفع که قصر کسرے بود / فتاد بر سر خاک و دمے نکرد قرار
نمیرسید کسے بے اعانتش به خدا / وسیله بود پئے بندگان حق در کار
اسیر طول شنیده بیا بمطلب خویش / که یا رسول فلک قدر احمد مختار
بحال زار و زبون بر در تو آمده ام / سیاه کار و پشیمان ذلیل و خسته و خوار
تنم ز خوف معاصی ز بسکه مے لرزید / ز استخوان من آید صداے استغفار
ترحمی که شود دور تشنگی حالم / گشاده ساز دل من چو چشم شب بیدار
برائے حیدر و زهرا پئے حسین و حسن / شفیع من ز سر لطف شو بروز شمار

در نعت سرور انبیا محمد مصطفے صلی الله علیه وآله وسلم

لشکر انگیخت چو یک دل من خسرو غم / طبل او آبله و ناله جانکاه علم
فوج در روم بر کالبدش ز حوادث یکجا / قوم روسی بجنابش ز عوارض باهم
لشکر میسره از سستی و اعضا شکنی / عسکر میمنه از کثرت اندوه و الم
خنجر و رو بکف خنگ سواران تپش / سر بر افلاک همه فیل نشینان ورم
و اعضا چون سپر و تاب شان پیچ کمند / نالها بیرق و دود دل سوزان پرچم
چه کمانها که همه قد خمیده منتظر / چه سپرها که همه تیرگی بخت دژم
خواهی از نام نقیب ار توفشانی اوقات / گرد جاسوس پیری خبرے نبض سقم
خیمه ها بهره آن فوج ز گرد و ز غبار / از شر و فتنه و آشوب و بلا خیل و حشم
کشته دلهای یتیمان و غریبان که دونیم / هر سپاهی بکمر بست از آن تیغ دو دم

خنگ بالکسر اسپ سپید الرنگ ۱۲

سقم بفتحتین بیماری از غیاث ۱۲

همه بر جنگ دلیر و همه پرخون کاخ
خسرو عجم چو باین دبدبه آورده هجوم
گوش فرسود چو شهزاده که عیش این شور
خواند النصر من الله و باز دو دم کرد
داد فرمان بهم آید سپه هوش و حواس
میرزا حشمت و خواجه طرب و شیخ مراد
ساقیان هر طرف از آتش مے لفظ انداز
همسره شد ز حریفان قدح نوش درست
لشکر غنچه بندوق بدست از مینا
از پئے جنگ عدو این همه سامان بیرون
یکطرف ماهیه بے آب جگر و تب و تاب
چارا خلاط سراسیمه تلاطم به قوی
روح را تاب کجا دست بدامن آویخت
در فراق تو وحشت رونق اینجا نه کجا
گفت شهزاده مشو مضطرب الحال چنین
چاره ام نیست که آورد مخالف لشکر
داد تسکین بهمه پا بدر قصر نهاد
بود لشکر که صف آراسته آماده جنگ
قابل سیر نه نیرنگ جهان دشت مصاف
بدر آمد ز صف و خواند رجز شهزاده
جسم آئینه باشد نسب من عالی است
آبرو از رقم آئینه اسکندر یافت
للہ اعزاز بنزمے که قدم رنجه کنم

چون یلان عرب و سخت کمانان عجم
شد و شد چار عناصر ز نهیبش برهم
که ابعشرت گه دل بود همه ناز و نعم
بجبین کرد ز انگشت لا یلاف رقم
لشکر دبدبه و شوکت و اقبال و حشم
همه بر پشتی شهزاده چو شیران اجم
مطربان از لب و نے شعله فشان برق شیم
همه از نی و طنبور نوازان محکم
پیر مینا نه علمدار عالیش چو علم
اندرون رخصت شهزاده و آشوب حرم
یکطرف روح چو سیماب به آتش ز الم
مردمک رخت سیه در بر و مژگان برهم
که کجا میروی اے جان جهان عیسیٰ دم
سبزه زار است گلستان که تو ئی ابر کرم
سجده دار نظر او است ضیا بخش ظلم
قطع این سلسله شد فرض بشمشیر دو دم
از نیستان بدر آمد صفت شیر اجم
گرد گردن چو هلال از پی تسلیمش خم
ظلمت و نور مقابل سحر و شام بهم
که منم صاحب تیغ و قلم و چتر و علم
مادرم خرمی و دولت و حشمت آب و عم
جبهه از سجده من بود به پیمانه جم
گرد از مقدم من غیرت گلزار ارم

از بهار قدم من بعد هم بگریزد
این سخن راند لب تاخت بمیدان مرکب
غم سر معرکه با عیش مقابل گردید
تیر و نیزه که غم از نالهٔ و افغان انداخت
غم کمانی اگر از قامت خم گشته کشید
فوج با فوج سپاهی بسپاهی آویخت
تا ز پروردهٔ راحت سپه شهزاده
صورت نقطه که در حلقهٔ پرکار بود
طرف قصر شهی تاخت سپاه دشمن
نزد کس تار ز داغ دگر اشک نماند
بے ردا چاک گریبان همه گشتند روان
مصطفی ص باعث ایجاد جهان ختم رسل
خاص درگاه خدا هاشمی و مطلبی
گشت جای که جدا تیغ نهیبش ز نیام
قبلهٔ کون و مکان کعبهٔ جان دو جهان
در دیار شهی او ست دهی هفت اقلیم
پیشش نام آوریش خشک شد از ره چنان
نقش از روز ازل بر ورق خاطر او ست
زنده صد مرده ز لعل لب او وقت سخن
اشک گرمی که چکید از مژهٔ زائر او
دشمن او که با دوم زند از خیره سری
همچو فرمان قضا حکم سلطان نافذ
درمیان تذکرهٔ روضهٔ او صبا ند

قتل اوراق خزان لشکر اندوه و الم
آن طرف جست بمیدان دغا خسرو غم
همچو عینی که شود در بغل عین رقم
عیش از تیغ تبسم سپر را کرد قلم
ناوک قهقههٔ عیش بر آن شه اقدم
تیره با نیزه و شمشیر بہ شمشیر بهم
تاب پیکار زنیا ورده و بینداخت علم
گشت شهزاده ستیزه بصف لشکر غم
کرد تاراج متاع و زر و اموال حرم
چه کنم ذکر زر و گوهر و دینار و درم
بهر تالش طرف روضهٔ سلطان امم
آنکه معراج ز خاک در او یافت قسم
نور او اول و آخر بظهور از آدم
تاقن انداخت چو سرپنجهٔ شیران اجم
سجده گاه است سنگی که فتد نقش قدم
در ریاض کرم او است گلی باغ ارم
کرد انگشت نم افتاد خود انگشت رحم
آنچه بر لوح ز اسرار رقم کرد قلم
نیست یارا که ز اعجاز زند عیسیٰ دم
گشت بر اوج فلک کوکب گوهر در یم
اژدهای است برون آمده از غار عدم
نه دوات است نه قرطاس نه در کار قلم
آید از هیبت مقدس بملاقات حرم

رنگ و بو یافت حضور چمن جلوه گهش
بدر دریاک نمی بود اگر شوق سجود
بادشاه است سلیمان قتطا و شاهنشاه
تیره روزان چه رو و رسم رفاقت دانند
انبیا راست لب پیش بدم حشر رجوع
کیست کز عهدهٔ مدحش بدر آید بجهان
یا رسول دو جهان باعث ایجاد جهان
من غلام تو و آل تو و اصحاب تو ام
بندهٔ خالق و در امت تو پیرو تو
آنچه گفتی همه حق گفته و دانم بیقین
از پس مرگ سوالات نکیرین و فشار
جنت و دوزخ و میزان و گذشتن ز صراط
شافع حشر تو باشی همه بر مرضی تست
در زمانه که گذشتند نبی و مرسل
همه بر حق همه معصوم بری از عصیان
لامکان شد شب معراج سکونت گه تو
اینکه قرآن بتو از جانب حق نازل شد
بعد تو جانشین صدر تو علی تا مهدی
هر که چسپید باینها بجهان یافت نجات
اعتقادم که همین است همین است همین
یا نبی گرچه گنهگارم و آلودهٔ جرم
از پی حیدر و زهرا و طفیل حسنین
تا نه یم حامی من در همه آلام تو باشی

شد ازین از نظر خلق نهان باغ ارم
رخ نمیکرد کسے جانب هستی ز عدم
فرش تا عرش بتہ سایهٔ دامان علم
همره سرو قدش سایه نیامد ز عدم
باعث مغفرت زمرهٔ اصناف امم
تو بقرآن شده مداح خدای اکرم
ذات پاک تو بطفیلے پی شکل آدم
بود آنها که دل شان بصداقت توام
قدم صدق بر احکام شریعت محکم
که همین است بما حکم خدائے اکرم
نفخ صور و بوجود آمدن اهل عدم
سو بسو پرسش اعمال ز اصناف امم
چه جزا و چه سزا و چه عقاب و چه کرم
تا بعهد تو ز ایجاد وجود آدم
خاتم شان تو نبی امی ختم رسل شاه امم
آمدی باز از انجا بمکان در یک دم
قائل معجزهٔ تست عرب تا بعجم
این امامان فلک شان دو و دو بیش نه کم
هر که رو کش شد ازینها بسقر رفت و ذم
یاد تا وقت فنا گشتن جانم محکم
سر من هست ز خجلت بگریبانم خم
روز محشر طرف من نگه چشم کرم
دور دار از همه آفات و غم و درد و الم

بجناب تو شہا آمدہ از دور اسیر | قطرۂ مرحمتے لطف کن از ابر کرم
باد ایجا بگریبان صبوری سر من | جاوم حشر عطا کن بتہی دامان علم

در نعت رسول کردگار جناب محمد مختار صلوات اللہ علیہ و آلہ وسلم

اے جسم تو جان آفرینش | جانے تو بیان آفرینش
نطق کف تو دم شفاعت | تعویذ امان آفرینش
چون نقطہ بود بخط پرکار | ذات تو میان آفرینش
چون عالم غیب بر تو ظاہر | ہر راز نہان آفرینش
تعظیم و وقار تو نہ گنجد | در وہم و گمان آفرینش
بر ہر سر موی تست قربان | صد عالم جان آفرینش
وصل تو بہار باغ ہستی | ہجر تو خزان آفرینش
بے تیر قد تو سالہا بود | بے چلہ کمان آفرینش
در جیب متاع تست ارزان | یوسف بدکان آفرینش
نقش کف پای تست بر سنگ | صد فتنہ نشان آفرینش
بے حکم تو دانہ نروید | در کشت جہان آفرینش
بے اذن تو موج برنخیزد | در بحر روان آفرینش
اے راہ تو کوچۂ سلامت | شرع تو امان آفرینش
وے حکم تو حکم رب عالم | محکوم جہان آفرینش
گر لطف کنی بہار تازہ | آید بخزان آفرینش
ور قہر کنی بنور گردد | معدوم نشان آفرینش
لبریز گہر بمدحت تست | چون حقہ درج دہان آفرینش
از وصف تو مہر قفل جنت | مفتاح زبان آفرینش
در شوق تو لذت طپیدن | آسایش جان آفرینش
وا در رہ ذوق تو چو نرگس | چشم نگران آفرینش

چون آئینه از رخ تو حیران | صاحب نظران آفرینش
از بادهٔ الفت تو مستند | خونابه کشان آفرینش
بودی بعدم اگر نبودی | پاسی تو میان آفرینش
نعمت چه کند کسی که حیرت | شد مهر دهان آفرینش
در سایهٔ تست چون شود پیر | خوش بخت جوان آفرینش
یک ذره کف همت تو نگذاشت | در کیسه کان آفرینش
هر طفل به مکتب تو باشد | پیر همه دان آفرینش
در سلک تو انسلاک دارند | عالی گهران آفرینش
باشد به طفیل دعوت تو | هر نعمت خوان آفرینش
از زلهٔ خوان تو موظف | هر پیر و جوان آفرینش
یک شکر ترا ادا نسازد | صد سال زبان آفرینش
حقا که صفات تست بیحد | محدود بیانِ آفرینش
از فیض لب تو صاحب اعجاز | عیسی نفسان آفرینش
گویا به ثنای تو چو طوطی | شیرین سخنان آفرینش
نظارهٔ بوستان رویت | رفع خفقان آفرینش
مقبول تو جمله راست مقبول | ممتاز جهان آفرینش
مردود تو جمله راست مردود | شیطان به گمانِ آفرینش
از بودن تو جهان چمن بود | بی تست خزانِ آفرینش
شد داغ جدائی تو زین برم | مهتاب کتانِ آفرینش
از درد فراق تو چو بلبل | فریاد و فغانِ آفرینش
هر چیز چه تو به فرقتِ تو | بی تاب و توانِ آفرینش
باز آ که شود ز پیر تو تو | پر نور مکان آفرینش
لطفی که اسیرم ز لطفت | گرد و زنهان آفرینش

در منقبت حضرت بضعۂ خیرالوریٰ فاطمۃ الزہرا علیہا الصلوٰۃ والسلام

اے حجلہ نشین قصرِ عفت　　وے بضعۂ خاتمِ رسالت
در سایۂ چادرِ تو تطہیر　　وابستہ دامنِ تو عصمت
حوّا ز وجودِ تو شبابے　　مریم چو کنیز بہرِ خدمت
بلقیس بخدمتِ تو نازد　　سازے چو قبولش از مروت
صف بستہ بادب ستادہ　　حوران بسلام تو بجنت
جبریل بخانہ ات نیاید　　تا روزِ وفات بے اجازت
خورشید بمنزلت نتابید　　از شرم تو تا نیافت رخصت
از رنگ حیا و شرم و تمکین　　نقش تو کشید کلکِ قدرت
چون دست بآسیا کشیدی　　موجود شد آسیہ بشرکت
فضہ چو کنیزے تو ممتاز　　تا فرز طلا و سیم و دولت
بابِ تو رسولِ ربِ محمدؐ　　شد ختم بذاتِ او نبوت
اُم تو خدیجہ پاک و طاہر　　سرمایۂ عفت و طہارت
زوجِ تو جنابِ شاہِ مردان　　مشہورِ زمانہ در شجاعت
وصفِ پسرانِ تو چہ سازم　　در روزِ جزا شفیعِ امت
شبیر حسن و حسین شبیرؑ　　اعجازِ نمائے امامت
حقا کہ توئی یگانہ گوہر　　در مخزنِ خاتمِ رسالت
آب و نمکِ تمام عالم　　در مہرِ تو بست ربِّ عزت
از بہرِ تو روزِ فاقہ آمد　　اکثر طبقِ نعیمِ جنت
ق　از ہتکِ زنانِ قوم آمد　　بر روے تو چون عرق ز خجلت
صد زیور و صد لباس از خلد　　فرمود خدا ترا عنایت
حق جز تو بگو کرا عطا کرد　　این پایہ و این ہمہ شرافت
زہرا تو ئے و کنیز زہرہ　　بر اوجِ سما زدی رفعت

بلقیس زنِ سلیمان ۱۲

بابا یعنی پدر ... ۱۲

(نعیم: ای نعمت ۱۲)

بیبی که امانت خدا بود
روزی که و دیعہ شد ز قدرت

از نصف وجود ذوالفقار است
از نصف دگر تراست خلقت

الحاق بہ پنجتن کہ باشد
حقا کہ در آن تراست شرکت

شد ملتی گلیم آسمانے
از بہر تو چادر طہارت

شک نیست کہ ہست مصحف تو
چون مصحف رب بحد فصاحت

ای سیدهٔ نساء عالم
خاتون قیامت است نامت

در دوست عقیدت تو داده است
خالق جہان کلید جنت

زان رو کہ بسر نمودهٔ عمر
در رنج و مصیبت و مشقت

روزانه بفقر و فاقه غمگین
شبہا بنماز در عبادت

بعد پدر تو بر تو بگذشت
صد مخمصهٔ و ہزار آفت

شک نیست کہ کوه پاره گشتی
افتاد سے اگر چنین مصیبت

ایذا سے تو بود در زمانه
ایذا سے رسول فی الحقیقت

ایذا سے رسول بود بیشک
ایذا سے جناب رب عزت

آنانکہ ترا ملول کردند
بیخوف شدند از قیامت

من از غم تو ملول و غمناک
ناشاد و حزین بہ کنج عزلت

در یاد مصیبت تو نالان
ذکر حسنؑ و حسینؑ در رقت

عمرم ہمہ در غم تو بگذشت
روزے کہ رسند کوس رحلت

دارم ز تو چشم دستگیری
رحمی نظرے ز روی رحمت

حب پسران تست در دل
با زوج تو الفت و محبت

بیقدر کمینہ بندهٔ تو
سرگرم بمنزل عقیدت

شرمنده ز کثرت معاصی
آلوده بہ لوث جرم و ذلت

با این ہمہ عمر من تمام است
در مدح ائمہ و نعت

بہر حسنؑ و حسینؑ و حیدر
از بہر رسول باب رحمت

مخمصہ لغت عربی سختی و مجاعت بلای عظیم

در نزع زبان مرا ز سختی	شو شافع بنده در قیامت
این لطف بعید نیست از تو	هستی همه همت و مروت

در منقبت اسد اللہ الغالب علی بن ابیطالب امام اول علیہ السلام

سحر کشادم چو چشم در سرای سرور	مرض چو تازه مسافر در آمد از ره دور
ز شومی قدمش افتاد در ساعت	خلل به پنج حواس و به چار خلط فتور
پرید رنگ ز رخسار من به بیتابی	بدان صفت که ز شهباز می پرد عصفور
مزاج چار عناصر ز اعتدال گذشت	ز آب آتش و از باد و خاک گشت نفور
رسید تا به دماغ از غذای معده بخار	دخان بلند شود چون ز هیزم تنور
چو مردم یرقانی بچهره ام زردی	برخت جسم حرارت چو بستر محرور
خلاف عقل کلام و بدست و پا رعشه	چو مست بیخبر از نشه می انگور
امید زیست به چشمم ز ناتوانی دل	چنانکه در نظر آید بزرگ خرد از دور
گهی بجانب چپ از تپش گهی سوی راست	بصورت گل بازی مرا دل رنجور
من از فساد عناصر باضطراب قرین	پی عیادت بیمار مجتمع جمهور
درون پرده هجوم آشنای چاوس	برون پرده گریبان در از ازدحام ذکور
یکی شتاب ز بهر علاج لخلخه ساخت	ز عطر و آب خیار و ز صندل و کافور
یکی رسید ببالین نشست سبحه بدست	که یا کریم عطا پاش یا خدای غفور
به اهل فقر یکی نان و غله قسمت کرد	یکی برسم تصدق رها نمود طیور
یکی به فکر که وقت اجل قریب رسید	کلید با همه باید گرفت از گنجور
یکی روان بخرید کفن سوی بازار	که فکر واقعه قبل از وقوع هست ضرور
یکی دوید دران حال اضطراب نماند	تمیز خانه قضا و خانه زنبور
خسته شده به غسال و گورکن فرداد	که باز شد در رزق آن سیه گلیم شکور
سوی طبیب دویدند دوستان پنهان	که پرورش شده هنگامه چو یوم نشور
بوهم خاطر مسکین که یا خدای جلیل	بخانه ام ز کجا تاخت آمد از چه قصور

شنید حال دلم تسکین رسید و رفت بفکر — نوشت نسخه و خود آمد و نکرد غرور

غرض ز مسهل و تبرید و فصد و پاشویه — نشد و بسی لبی در علاج تا مقدور

نگرد داد و عاد هیچ سود و شد نبود — بقطع نخل بقا شد نفس دم ساطور

چو شد گشت در آن اضطراب دیده من — رسید مژده صحت مرا ز عالم نور

سروش گفت که غافل مشو ز مدح امام — همین علاج تو باشد چو گشته رنجور

امام صامت و ناطق علی ولی الله — که هست قاسم باغ جنان و حور و قصور

بهوش آمدم و بر زبان من آمد — که یا امام دو عالم شفیع یوم نشور

مطلع ثانی

ز تاب شمع تجلی زمانه شد مسرور — دمی که نور تو آمد بجلوه گاه ظهور

بجوف مغز تو خون نغمه در دل طنبور — ز ترس امر تو شد سرکه باده انگور

ز نار قهر تو از جنبشش هوا برخاست — شراره که از و سوخت پنبه منصور

با لفت تو شود پاک مجرم از عصیان — چنانکه تب ز بدن از علاج گردد دور

من و بهجر تمناسے و دید چهرهٔ تو — ز دوری آرنی گواست لن ترانی طور

چنان ز عدل تو منظوم امن از ظالم — که هست چنگل باز آشیانه عصفور

کسے چنانچه تواند کند بحق کسے — ق — که شد زمانه ز نور عدالتت معمور

عنایت کردی و خورشید در محاق آمد — ستم درازی روز از تو شد بر مزدور

ز نهی تو که تنفی بر او زهد رسید — ق — کشید دست ز ساز و ز نغمه گشت نفور

ز لحن یا صدای بگوش تا نرسد — ز تار ها بریسمان بست گردن طنبور

تفاوت است میان محب و دشمن تو — ق — چنانکه فرق بود در میان سایه و نور

محب چو موسی عمران عدو بود فرعون — غریق نیل شد آن این ز نیل کرد عبور

دل فگار که دارد عدوی تو ز حسد — ق — جراحتش نشود ملتئم بمرهم حور

امید بهشتن او کجا که می بخشد — اثر چو ریزهٔ الماس مرهم کافور

اگر ز احسان چشم دشمنت گوید — ق — که [illegible]

بخواب رخ ننماید چه جای بیداری — بفرق خویش کشد چادر از شب دیجور

قدم نهد بره وصف تو چو تیز روی — دو گام طی نکند ره بصد سنین و شهور

دو در دو جهین ذات پاک تو دارد — یکی بعالم امکان دگر بعالم نور

ثواب بهر شنیدن ز اوج عرش رسد — زیارت تو که خوانند مومنان از دور

سراید ار ره الفت رسالها اورد — ثنای مصحف رخسار تو بلحن زبور

نظارهٔ رخ تو بود مقصدش که شتافت — بشوق برق تجلی کلیم بر سر طور

دبیر چرخ ثنای رخت که کرد رقم — دوات نور قلم نور شد ورق همه نور

ق — کجا بقلب عدو الفت تو جز دل من — بروز مهر عیان است و وقت شب مستور

عیار الفت اولاد خویش از من گیر — حساب گنج نداند کسی به از گنجور

دلم بنقش خیالات تست صبح و مسا — چو روضهٔ تو که از قدسیان بود معمور

ق — کنی دمی که طلب از خدا شفاعت خلق — کنار عفو گشاید باشتیاق قصور

بصدر خلد گنهگار را برد رضوان — کند بفخر مگس رانیش زگیسوی حور

شها منم به بلای تعب ز شومی بخت — بدست خویش گرفتار صد هزار قصور

نماز و روزهٔ من هیچ امید خلد کجا — ز کار سست باجرت نمیرسد مزدور

چگونه پا بمصلّا نهم برای دعا — که هست دامنم آلودهٔ می انگور

سوای غم نرسد در جهان مرا راحت — سوال نوش کنم نیش نیز نذر زنبور

سپید ریش که گردیده است در پیری — قریب شد که همین در کفن شود کافور

نماند طاقت پرواز در قفس که فلک — برشته بست مرا دست و پا چو بال طیور

ز فیض عام تو چشم ترحمی دارم — رسد نه در سحر گردد این شب دیجور

بصد سلاسل جرم و خطا گرفتارم — شفاعتی که گذارد مرا خدای غفور

توقعی که ببین عطش به گرمی حشر — بدست لطف دهی ساغر شراب طهور

قصیده ختم کنون میکنم باین مصرع — که تو شفیعی و من مجرم و خدا است غفور

ز دست ظلم جهان بلند و پست پناه	که گرگ بر سر چاه است و یوسف اندر چاه
به تنگنای جهان لذتے نمے باشد	بیشه تلخ بود چون دهان مار سیاه
کسے چگونه زند دست و پا جهان تنگ است	کند چه چاره فتاده چو افتد اندر چاه
چنان ز سنگ حوادث جهان شد آفت خیز	که زیر دامن مادر نیافت طفل پناه
چنان ز مهر مردم جهان تنگ است	که سایه راست براے گریز فکر دو راه
هجوم مردم آفاق مانع روزی است	کسے نه برد ز راحت میان قافله گاه
مرو به منت مردم ببین چه حاصل شد	سوای داغ ز احسان آفتاب بماه
جهانیان همه سیم و زر از فلک جویند	مگر بعالم بالا است جمله را تنخواه
هنر بکار نیاید چو بخت برگردد	که سنگ مدفن کان زر نگشت سنگ سیاه
فروغ دولت دنیا نصیب کفار است	ندیده که فتد برق بر گلیم سیاه
مکن شتاب چو خواهی که سر بلند شوی	ستادگی است بزرگی چو گنبد درگاه
گمان مبر که شود راحت دو کون بهم	رسد چو دست بزین پای می شود کوتاه
کسی که طالب لذت شود درین عالم	کند تلاش شکر در دهان مار سیاه
چو گرد باد درین منزل خراب آباد	هر آنکه بیهده افراخت سر فتاد براه
خروش مردم دنیا بجز فنا نرود	جرس خموش شود چون تمام گردد راه
نمانده است نشانی بتار و پود عمل	بهر دو دست کند سوی ریش خود جولاه[له]
امان ز حادثه در گوشه قناعت خواه	که مهر شمع بفانوس از هوا ست پناه
حذر ز ظلمت عصیان کن از بقا خواهی	کند درازی شب عمر شمع را کوتاه
خمیدگی است که از غرق ایمنت سازد	سوای موج که بیدست و پا نمود شناه
اذیتت نرسد گر اذیتے ندهی	خلید خار چو پامال از تو شد در راه
بود ز اشک ندامت چه سود سرکش را	چو آب بر سر آتش فتاد کرد سیاه
ز غفلت است اگر سفله در هجوم بود	که سنگ همیشه کند خواب در میانه راه
سوای غم نه ترا و ز صحبت ناجنس	ز گرد صبح نشیند قمر بروز سیاه

له جولاه بر وزن روباه بافنده منتخب ۱۲

بدهر روی نکو باعث گرفتاری است — کسی نمی کند آزاد بنده دلخواه

ازینکه پرده ور مردم است ترک فلک — نهفته نیست رخ کس بزیر چادر ماه

فغان ز مردم ظالم که وقت تشنه لبی — ق — دهند آب دم تیغ فی سبیل الله

هزار بار به تقلید عیسی مریم — چو فتنه میرد گویند قم باذن الله

کسی ز دست کسی گر گریخت در عالم — دوید حادثه چندانکه کار کرد نگاه

کجا نشاط جوانی بطبع عالم پیر — نگشت پیر جوان از علاج قوت باه

چنین که حادثه ما را چو مهره می سوزد — برم بسایهٔ سلطان دین پناه پناه

وزیر احمد مرسل امیر کل امیر — امام صامت و ناطق علی ولی الله

مه سمای هدا آفتاب چرخ رضا — چراغ راه خدا نائب رسول اله

ز نور عارض او آفتاب روشن شد — چنانکه یافت ز خورشید نور چهره ماه

لسان احمد مرسل ز سهو و نسیان پاک — فرشتگان مقرب به عصمت اند گواه

بر آستانهٔ او ناس تمام جهان — بزیر دامن او یافت جمله خلق پناه

بهر نبرد که آورد حمله صورت شیر — گریخت لشکر اعدا از خوف چون روباه

کلام رب علا تا تمام جمع نکرد — ردا بدوش نینداخت آن ولی الله

ز صبح تا به مسا طاعت خدا هر روز — ز شام ذکر الهی وظیفه تا به پگاه

هزار بار رخ افروخت شاهد دنیا — بروی او ز تنفر گهی نکرد نگاه

عطا نمود چه نعمت به سائل و محتاج — همیشه نان جوین بهر اکل خود دلخواه

دلش شگفته تر از گل دم شکستن جبت — چنانکه روز ظفر سرخ رنگ چهرهٔ شاه

شها توئی که نظیر تو نیست در کونین — بزهد و طاعت و حلم و وقار و عزت و جاه

ز شهسواری تو رشک تخت جم دلدل — بقوت کف دست تو ذوالفقار گواه

بشوق روضهٔ تو چشم وقت نظاره — رسید تا سر دیوار بیشتر ز نگاه

بدور عدل تو گرید تمام عمر ز شرم — باین قصور که دزدید ابر چادر ماه

بسجده در عرش آستان تو خورشید — فگند بر سر گردون ز افتخار کلاه

عدوی تست که هرچار سد و بد ایذا
به غار یار بود اژدها به بیت الله

حسام نیست بقعت بود ترازوی عدل
دو نیمه جسم عدو بهر عدالت دو گواه

چو دشمنان تو بر فاتحه نگاه کنند
شوند کشته به شمشیر عد بسم الله

دم نبرد به یک ضرب تیغ جرأت تو
چهار پاره شود سر چو چار گوشه کلاه

بدست قدرت تو بود هم قلعه خیبر
لقا بوی تو شکست سپاه جن در چاه

خدا و احمد مختار مدح خوان تو بس
زمن مناقب تو لا اله الا الله

شها منم که بصد عجز و زاری و الحاح
فگنده ام سر خجلت بسجده درگاه

زبسکه سختی ایام ناتوانم کرد
چو پنبه دانه سر من بود بزیر کلاه

عجب که از یم رحمت دگر سپید شود
که نامه ام چو پر زاغ گشته است سیاه

اگرچه آب بزیر زمین شوم گردد
سیاه پشت زمین همچو روی اهل گناه

مگر ز رحمت عامت امید وار ام
بگیر دست خطا کار رحمة الله

محب تست اسیر و غلام تست اسیر
به نزع و حشر و لحد دستگیر شو یا شاه

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آنکس که بستی دو زبان داد قلم را
محو سخنم کرد عرب را و عجم را

منشور سخن ثبت نمودند بنامم
آن روز که بر لوح بر آندند قلم را

آن نقطه که از خامه ام افتاد به کاغذ
شد مهر خموشی لب حسان عجم را

بینا شود از سرمهٔ من دیدهٔ اعمی
سازد شنوا نغمهٔ من گوش اصم را

مرغان گلستان که شنیدند کلامم
کردند فراموش نوا سنجی هم را

تحریر عطارد رقمان شد خط باطل
قرطاس دریدند و شکستند قلم را

در معرکهٔ شعر و سخن همسر من نیست
دارد قلم از دو زبان تیغ دودم را

زیبد که شوم پیشرو اهل معانی
اوّل لب سر سعر که آرند علم را

اندازهٔ تسخیر جهان داد زمانه
آئینهٔ تقریر من و ساغر جم را

پیش سخن من سخن غیر چه ارزد
پیش گهر آبی نبود قطرهٔ یم را

بر دیدہ نہد از چمن طبع چو نرگس
در تحفہ فرستم چمن آرای ارم را

کیفیت سخن صاف من از چشم دل انداخت
آئینہ اسکندر و پیمانۂ جم را

من بے مدد غیر کنم صید معانی
جنبش بود از باد صبا شیر علم را

در شوق تماشائے بہار گل مضمون
صد چشم چو نرگس دمد از شاخ قلم را

جاہ و حشم ہست ز فیض سخن من
از چرخ نخواہم بجہان جاہ و حشم را

از صفحۂ خاطر رقم حرص بشویم
وز خاتم دل محو کنم نقش درم را

در کنج قناعت کہ بر آید نفس من
جاروب بود خار و خس لا و نعم را

مجنون دل من نیست کہ داند ز پریشان
چون طرۂ لیلی کشش کاف کرم را

این کور سوادان کہ بد و نیک ندانند
از فربہی تن نشناسند ورم را

آن تاجور کشور فقرم کہ ز ہمت
کچکول[1] گدائی شمرم ساغر جم را

آن مور ضعیفم کہ بہ تمکین قناعت
بر تخت سلیمان نہ کنم رنجہ قدم را

خالی است از آن کیسہ کہ بر خیل گدایان
تقسیم نمودم ہمہ دینار و درم را

دشوار بود چارۂ فقرم کہ محال است
برداشتن از روی زمین نقش قدم را

زائل نشود تیرگی بخت ز تدبیر
ظلمت نگذارد قدم شمع حرم را

مملو دہن من چو صدف از در معنی است
بر پشت چو ماہی نکشم بار درم را

آید بنظر بین سخا صورت سوہان
چون ارہ شمارم کشش کاف کرم را

عذر آرم و بخشم بہ گدایان زر شعرم
سرمایۂ شاہان عرب را و عجم را

با این ہمہ فیضم نبود دعوی ہمت
این جوہر ذاتی است ہمہ اہل کرم را

در دہر اگر کس نشناسد نشناسد
بردم بفلک مرتبۂ جاہ و حشم را

مانند حریفان نکنم رسم بہر در
ہرگز نکشم منت ارباب کرم را

من بندہ آن بحر سخایم کہ ز ہمت
ممنون عطا کرد عرب را و عجم را

بازوی نبی دست خدا مصحف ناطق
کز حاتم او یافت گدا رتبۂ جم را

لبریز ز گلہای عطا کرد سخایش
دامان و گریبان گلستان ارم را

[1] کچکول کاسۂ گدایان ۱۲ ز غیاث

من سوی در تو آیم و از شوقِ قدوم
آغوش کشاده است در باغ ارم را

تا بُعد به لفظ است میان غضب و لطف
تا قرب بمعنی است شمار او کرم را

از رحمت حق دور بود حاسد جاهت
زانسان که جدائی ز صمد هست صنم را

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چون توانم که کنم جانب منزل تگ و تاز
پا به گل در شب باران و ره دور و دراز

ناقه گم زود خضر غائب و غولان پس و پیش
راه گم گنگ حد بخوان و جرس بی آواز

پای خوابیده بره طاقت رفتار نماند
کی تواند که کند طائر بی پر پرواز

پر خطر وادی و تنهائی و رهزن بکمین
تا چه آرد بسر من فلک شعبده باز

خیره واماندگیم هیچ نیاید بنظر
رعشه در پای من و ره به نشیب و بفراز

عجب این است که در سوز غم در پیری
شمع هنگام سحر وار بود از سوز و گداز

حاصل از یاد جوانی که بباز یچه گذشت
تیر جسته ز کمان کی بکمان گردد باز

نفس بد مست شد و عادت شر ماند بجان
ظالم خفته کند با عوض دست دراز

رفت از دست عنان پای جدا شد ز رکاب
تا ختم بسکه جنیبت به نشیب و به فراز

پایم از دست جفا کاری افلاک شکست
روز میدان چه کند لنگ بمیدان تگ و تاز

ضعف چندان به تنم کرد سرایت که چو مور
یکقدم ساه مرا گشته ره دور و دراز

طاعت از ضعف تن و سستی اعضا کم شد
چون مسافر که نماید به سفر قصر نماز

مدد ای طاقت رفتار که در کعبه رسم
ناقه از پای در افتاد بمیدان حجاز

مشکل افتاد مگر تکیه به تدبیرم نیست
ناخن موج کند عقدهٔ گرداب چه باز

نتوانم که ازین قید رهائی یابم
بست تقدیر مرا در رسن عمر دراز

بارش سنگ سیه شد و آئینه ها جمله شکست
زین چه حاصل که زند سنگ بسر آئینه ساز

بیشی عمر بنا شد بجز افزایش غم
حلقه هم بیش بود سلسله باشد چو دراز

می بجام من غمدیده بود خون جگر
نالهٔ مرغ کباب است مرا نغمهٔ ساز

گردش بخت چه تیر است مرا بهره سر
گر رهی زیر قدم سایه صفت پا انداز

غافل از چرخ و کواکب شدم از ناوک آه
همه بی اصل برنگِ چمن شعبده باز

گردش چرخ مرا ذره ز خورشید نمود
گرچه بودم صفتِ ماه به انجم ممتاز

بعد ازین ترک ملاقات ز طاقت کردم
او همین یار نه با او است مرا روی نیاز

سنگ بیداد گر گردون بسرم اندازد
چون شکستِ دل عشاق ندارد آواز

دل من لیک توی بندهٔ درگاه کریم
چه کند شعبده بازی فلک شعبده باز

دست من باشد و دامان علی عالی
چون نبی در حرم خاص خدا محرم راز

بعد ازین مدح باندازِ تخاطب گویم
آورم سوی تو چون قبله نما روی نیاز

مطلع ثانی

ای که در هر دو جهان کرد خدایت ممتاز
آستان تو حقیقت بود و عرش مجاز

نقش پای تو اگر تاج سر او گردد
پیر فلک بشکند باز کله گوشهٔ ناز

همه اسرار خفی گشت جلی وقت بیان
شد زبان تو کلید در گنجینهٔ راز

خامهٔ من به ثنا و صفت از دو زبان
میکند صورت طائر ز دو شهپر پرواز

ساعت مهر و دعایت چو معین شده
روز و شب باب قبول احدی ماند باز

شد ولادت بحرم بود شهادت بحرم
نیک انجام شود نیک چو باشد آغاز

آب به چهره ز حیا و خجلت زمزم را
گهر دار و بحر ابر دست تو روی نیاز

ق

از برِ بالش چو دستی بدعا برداری
از درِ خانهٔ بیمار قضا گردد باز

زنده تا حشر شدی صفت خضر شود
نفس باز پسین سلسلهٔ عمر دراز

گرچه شد راه غلط حق بطرف دانش فهم
عین حق گفت ترا شد بحقیقت ز مجاز

ق

زیر دستان همه غالب ز زبر دستانند
در مقامی که بود عدل تو بیداد گداز

آشیان صعوه ز بال و پر شاهین سازد
تیز ناخن کنجشک در و سینهٔ باز

اگر تو فرمان به فلک بهر حفاظت ندهی
بوتهٔ تیغ ز زر مهر در آرد به گداز

ق

آسمان ظلم کند بر صبر گزنیان میکرد
در انصاف تو چون دیدار آن آمد باز

چه عجب گر به نسبت شمع و چراغ
پر فروزد بشب از روغن تصویر ایاز

چند شعری که بوصف تو بدیوان من اند — بی تکلف به همه قوم چو سید ممتاز
بقبول تو در آیند اگر از ره لطف — سر بافلاک رساند زهی ای بنده نواز
لقب من که اسیر است نموده است اثر — اثر ش در دو گیتی دو مسلم دوه از آز
مالک از بهر عدو باب جهنم بکشاد — کرد رضوان در جنت پی احباب تو باز

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چرخ چون طرح خون در اندازد — بیمهان کشته بر در اندازد
گاه در آب و گاه در آتش — بیکسان را برابر اندازد
گاه طرح صدای صور کند — گاه بنیاد محشر اندازد
بهر ایذای جسم مجروحان — خار در زیر خنجر اندازد
رعشه در دست رفوی چاک جگر — به تبان رفوگر اندازد
بی ثبات است این جهان که فلک — هر زمان طرح دیگر اندازد ق
طفل زاید گر از بنات النعش — یکنا رد و پیکر اندازد
چاک تهمت بجیب صد مریم — صد مسیحا به بستر اندازد
خواهد این فتنه گر زبیباکی — که به چه چاره دفتر اندازد
افگند آبروی سجده بخاک — خانهٔ کعبه را بر اندازد
مرگ دار الشفای بیمار است — فرصتی کو که بستر اندازد
جام عمر مریض لبریز است — تا دوای بساغر اندازد
لقمهٔ نان اگر دهد به فقیر — زهر افعی در آن در اندازد
آه ازین اهرمن که چون بوجهل — خس بفرق پیمبر اندازد
تف بر ویش که چون بن ملجم — دست در خون حیدر اندازد
گاه از تیغ و سم بنای ستم — بهر شبیر و شبر اندازد
گاه از خنجر جفا بزمین — خون بیکس ستمگر اندازد
گاه از جعد فاسقه اسما[1] — زهر در کام شوهر اندازد

له سعی بلیغ ... از رعایت ... ۱۲

[1] اسما نام زنی از عرب از ... و در قصه ... حضرت امام حسن علیه السلام بود و در بحار و غیره نام ... حضرت ... جعده بوده ۱۲

گاه از خون سید الشهدا | سنگ را می لب ابا عزا اندازد
کیستم من کزو امان جویم | که مرا سایه بر سر اندازد
مگر از دستگیری شاهی | عذر آرد بپا سر اندازد
شاه دُلدُل سوار که خوفش | تیغ کهسار جوهر اندازد
در فضائی که او کند پرواز | جبرئیل آهنین پر اندازد
ق شیر مردی دلاوری که بعهد | دست در کام اژدر اندازد
گله اش هر در زوق قوت دین | بر زمین چون زمین در اندازد
بهر صد پهلوان بیک حمله | از حسام دو پیکر اندازد
پا گذارد بجا به بیدا لم | لشکر جنّیه[۵۱] را اسیر اندازد
ق رتبه اش ظاهر از حدیث بساط | باد بر دوشش صرصر اندازد
او سلیمان وار بر تخت روان | چون بساطِ سفر در اندازد
بمقامی رسید کز اوجش | طائر سدره هم پرا اندازد
ق گر به بستان روضه پاکش | طرح مسکن کبوتر اندازد
بهر نور وز زائران هر روز | بیضهٔ زر ببرا بر اندازد
هر سحر گه بکام و دیده و لب | قیرش از بوسه شکر اندازد
رایت فیض عام بر تر و خشک | ظلّ رحمت ببرا بر اندازد
ق نظر کم چو چشم آئینه | بر رخ سنگ آهن در اندازد
لرزد از عصمه آنقدر که زمین | سد بفرق سکندر اندازد
ق دشمنش گر نظر بسیر چمن | بر گل و لاله نشتر اندازد
از کف خار نو عروس بهار | بر کند جامه زیور اندازد
ق گه بعرش برین پی طاعت | طرح محراب و منبر اندازد
گه بدوش نبی ز طاق حرم | همه بت ها سه آذر اندازد
گه شود ناخدای کشتی نوح | که ز طوفان بمعبر[۵۲] اندازد

۵۱ قبضه بیان [illegible]

۵۲ [illegible] علم بیفشرح [illegible] جای [illegible] غیاث [illegible]

گه ور آتش برای ابراهیم / طرح فرش بنفشه اندازد

گه بفرش رسول خواب کند / خاک در دیدهٔ اعدا اندازد

گه بمیدان چو تنگ گاه رزم / مرکب سپهبد را اندازد

گه بصفین کند جهاد به تیغ / گه تزلزل به خیبر اندازد

گه بزال جهان دهد سه طلاق / تف بر ویش مکرر اندازد

بکشد گه نقیصه را زغضب / یا زجان در تنش در اندازد

گه بفرمان او بلا طنیاز / یا زپیش کبوتر اندازد

قصهٔ نحل گه کند فیصل / نظر عدل گستر اندازد

طرح اعجاز الغرض دائم / هر دو شاهی دیگر اندازد

او کلک کرد پنجه بر سلمان / بچه جرأت غضنفر اندازد

گنبد روضه اش چو قطرهٔ اشک / فلک از چشم اختر اندازد

صحن آن گلشنی که نزهت او / چمن از چشم عبهر اندازد

وصف خلقش نویسد از قلم / منشی چرخ عنبر اندازد

آهنی نعل اسپ او در گوش / زهره چون حلقهٔ زر اندازد

نور اسپ از نوش بزین / بدو شاخ دو پیکر اندازد

گر کمی مهر اگر ز روی حسد ق / بر رخ آن دلاور اندازد

تیغ سر تیغ قطع کرده زتن / سرش از بام خاور اندازد

باد قهرش اگر وزد بجهان / صد فلاطون به بستر اندازد

ابر لطفش که سر کشد بهوا / عوض قطره گوهر اندازد

بحر از هیبت پلارک او / جوشن موج در بر اندازد

قطرهٔ آب اگر به طراری ق / دست در جیب اخگر اندازد

جسته از خوف ماهی دریا / سر بپای سمندر اندازد

رعب او پرده برزن کافر ق / وقت زادن اگر در اندازد

نطفه را در شکم دهد تغییر — عوض ابن دختر اندازد
چشم قهرش اگر نگاه غضب — بر رخ میکشان در اندازد
دهن شیشه خود بجای شراب — تف بر خسار ساغر اندازد
دشمنش را به سهو اگر زدری — ق — همچون سایه بر سر اندازد
منفعل گردد و بگردن خویش — طوق قمری صنوبر اندازد
هر که آید بر آستانهٔ او — رخت خود را به کوثر اندازد
هر که بیرون رود ز کوچهٔ او — پای او خاک بر سر اندازد
هر چنین شیر حق عدو بچه رو — ق — پنجهٔ دشمنی در اندازد
تیغ بر سر زند او و بنماز — طرح الله اکبر اندازد
تیغ از انفعال زخم سرش — خون ز مژگان جوهر اندازد
گردبادی که از زمین خیزد — در غمش خاک بر سر اندازد
سوی من کو ببزم ماتم او — ق — اشک از دیدهٔ تر اندازد
فرش راحت بسایهٔ طوبی — بر لب حوض کوثر اندازد
یا علی ولی غلام توام — ق — اعتقادم بپا سر اندازد
لطف فرما که جانب بنده — چشم مهر بنده پرور اندازد
من بیکس که خاک پای توام — کوه غم چرخ بر سر اندازد
نرسد هیچکه به فریادم — ناله گر طرح محشر اندازد
هر سخن کز زبان من خیزد — فرش و سمع کر اندازد
با وجود من آسمان هر روز — قرعه بر نام دیگر اندازد
گر ببیند بغور بیکسیم — شمر از دست خنجر اندازد
من کجا صحبت شریر کجا — رخنه منقلب بگوهر اندازد
غضبی بر سپهر دون که بمن — نرد مهر این ستمگر اندازد
تا زیم از همای بخت بلند — سایهٔ لطف بر سر اندازد

بعد مرگ از هجوم چادر گل بر مزارش اگر انداز د

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

ضعف پیری است کجا حوصلهٔ حسن عمل   چو سر تیغ زلی شد بدن از پنجه شل
نشود فرض ادا هم بخضوع و بخشوع   ور نشستم دو پیچ که شد پیچ و اسم مختل
پای رفتار ندارم که به مسجد بروم   گوش بر غلغلهٔ حی علی خیر عمل
گر به مسجد بروم تاب قیامم ز کجا   نبود پایهٔ شایم صفت بازوی شل
دست برداشتن من پی تکبیر نماز   پر بر آوردن مور است تو گوئی بمثل
چشم عینک طلبد دست عصا میخواهد   بر نخیزم نه بد دست کسی تا به بغل
موز اندام چو اوراق خزان میریزد   شجر عیش قریب است شود مستاصل[۵۴]
ناتوان جسم شد و موی سیه گشت سفید   فوج چین آمد و در ملک جبینش کرد محل
شب عیشم سحر و ره به بیاض است سواد   توسن عمر روان گشت ز ادهم ارجل[۵۵]
بسکه از ضعف بدن قامت من گشت دوتا   دید هر کس که به من دیدهٔ او شد احول
کس نپرسد لطیفهٔ صحبت احباب مرا   همچو شعری که بود سست در اشعار غزل
هر کلامی که مکرر بزبان مے آید   نبود پاک چو الطاف قوافی ز خلل
بسکه از علت پیری است زبان در لرزش   صیغه در نطق صحیح آید و گردد معتل
بسکه از ضعف رسیده است سر من بقدم   ابرو از ناخن پایم شده دستار بدل
استخوان همه‌ام پوسیده بهر از مغز تهی   جلد تن رفته کهن پیرهن مستعمل
زر خالص که بکف بود در ایام شباب   چرخ بگرفت و عوض داد مرا سیم دغل
بخت بیدار کجا طاقت بیداری کو   خواب غفلت شده جزو بدنم چون مخمل
از چه ترک و دیلم و هند و حذر از من دارند   نه صنم در حرم اسود نه به تنها نه هبل
نه بدست کشد بلکه دو دندانش زند   بهر ریشم از ظلم شانه نه زر بنور عسل
اینقدر زندگی من بجهان مشکل بود   دیدن شکل من از شوق نبودی باجل
پیش خود در شب سرما که فروزم انگشت   پر پرواز چو طاوس بر آرد منقل

[۵۴] از تیغ زر کشیده شده ۱۲
[۵۵] اسپے که یک پای او سفید باشد ۱۲ از غیاث

یاس از لقمه رستنی است که از صحبت من … بود سی کیک شد و رفت حرامان بحیل
خیر نحوست نبود لقد سعادت به کفم … مشتری آید و در طالع من گشت زحل
میکنم دلق کهن را که بصد پاره درست … می برد چرخ تبارا ج که ساز و مشعل
خواهش سرمه که از ضعف بصر میسازم … خار در چشم من از میل خلاند بکحل
درد سر دارم و معکوس کند چرخ علاج … در اثر گشت کهن مار چو شود م صندل
شربت آب بقا من ز خضر میخواهم … افشرد چرخ به پیمانه عرق از حنظل
نیست ممکن که شود صحت ازین بیماری … که شب و روز بود پیش نظر شکل اجل
مگر از شافی هر درد دوائی خواهم … مرتضی خسرو کونین امام اول
تا مسبب ختم رحل و سنا ید دست خدا … رهبر شرع نبی ناسخ ادیان و ملل
یا علی وصف تو خواهم که حضور تو کنم … که تو ای سرور کونین منم عبد اقل

مطلع ثانی

مثل تو ای شه کونین امام اول … نشود تا ابد و کس نشد از روز ازل
عالم علم لدنی که ترا علم آموخت … یکسر موی نشد از تو تفاوت به عمل
بیعت صاحب لولاک بروز بعثت … دولتی بود که در دست تو آمد اول
خواب بر بستر احمد شب هجرت کردی … جان عزیزت نشد از جان نبی مرسل
تیغ دست تو کلیدی است که شد مفتوح … خیبر و خندق و بیر العلم و جنگ جمل
ای سلیمان زمان حکم تو جاری به طیور … قصه باز و کبوتر تو نمودی فیصل
که بود مثل تو یعسوب بدین اسلام … از تو شد فیصله قصه زنبور عسل
دست تو دست خدا تیغ تو شمشیر خدا … یا خدا کس نتواند که کند جنگ و جدل
حکم تو حکم پیمبر ره تو راه خدا … هر که بغض و قدمش مثل خر افتد بوحل
منفق آن همه در محکمه شرع توئی … چار دفتر که ز بالای سما شد منزل
ذات پاک تو بود تاج امامان هدی … همچو مطلع که بود اول اشعار غزل
هر ولی موج حضیر تو بود در ره نقر … مثل او زان مزاحمت که ترا ود در مل

بعد نو تو ظهور رسل آید بوجود
نقطه و دایره ذات تو و ایشان بمثل

قاسم خلد توئی روز جزا بستر سم
دست تو بحر کرم مائیه فردوس اتل

نیک دانم بیقین تا بکجا خواهی داد
قلتی نیست بدرگاه خدا وند اجل

به سخن آئی و تقسیم کنی جو هر فرد
حل زبعل تو شود عقده ما لاینحل

عزم کردی بشب تیره اگر جانب طور
موسئی افروخت بره از ید بیضا مشعل

پدر طفل یتیمی که صدف دارد رحم
پرورش چیز تو کرده است چو گوهر بغل

سر بخاک در پاک که در چشم کشید
سر برافراخت به همچشمی خورشید زحل

از یم فیض عمیم تو بنا شد عجبی
پرورده بچه ماهی چو سمندر به بغل

ق
دامن لطف شود بر رخ آتش چو نقاب
موج آب از جگر شعله برآرد منقل

سایه قهر اگر چتر شود بر سر آب
عوض موج شود شعله پابند از سهل

علم را نگونه که در دست عمل بست حنا
همچنان تمازه جنازه علم است عمل

کس ترا از بشر لولاک ندانست جدا
مگر آنکس که بود چشم دو بینش احول

کوه زر دادی اگر خواست کسی ریزه زر
یافت خرمن چو گدا کرد سوال خردل

زائران تو ز حد بیش بحصر اسما
سرنگون خامه اخبار نویسان عمل

ق
مدحت جود تو دارد اثر افزا کشش
لفظ شود ز ورق کلک نویسا بمثل

حرف ها ریزد و بر صفحه دو چشمی گردد
همرخ باشد و تصویر شود مستقبل

شهره معدلتت دزد سخن گر شنود
نتواند که کند دزدی اشعار غزل

علم طبع باند تو چو بر پا گردید
پرورش یافته در سایه او علم و عمل

ق
دشمن تو که سر همسری تو دارد
از دغل کاری و باد اسد را چه خلل

با پیمبر چه عداوت که ابوجهل نساخت
گرد فرعون سیه رو بخدا قصد جدل

چه مجال است که کار تو کند در ره دین
غیر ممکن که شود عقده کشا ناخن شل

بنود نایره عالم بود از دشمن تو
روشن از کحل نشد دیده کور مکحل

سر شمشیری که کشد از تو بآفاق بود
زنده در گور چو اخگر بمیان منقل

سطر ۹ چشمه ۱۲ از رعایات

سطر ۱۶ همرخ تصویر به چشمی مستقبل نسخه ۲ با تصویر در چشمی ۱۲ از رعایات

چشم بدبین بجز آزار نه بیند ز رخ عیش ‌ ‌ دارد از طالع بد مهر و کشش حکم سنبل

تاب برداشتن مهر تو کس را نبود ‌ ‌ طاق شد طاقت کسری از شنیدن بحل

روز دعوت که صلای تو بود عام بدهر ‌ ‌ ماه و خورشید طباق اند و فلک صحن مرجل

عرصهٔ مدح تو چون طی شود از اهل خرد ‌ ‌ پای اندیشه چو در یک دو قدم گردد شل

صفت دلدل تو گشت مرا نصب العین ‌ ‌ همچو عرقی که درین راه قدم زد اول

چند اسپ سکر و که بود در عالم ‌ ‌ تیز رفتاری او سرعت او ضرب مثل

نقش پایش نه زمینی که فتد در جولان ‌ ‌ آسمان رتبه شود مهر در آید بمحل

قصد همپائی او بال پری نیز زد ‌ ‌ همعنان گردد و بازوی ملک گردد شل

گرد واماندهٔ جولانگه او عقل حکیم ‌ ‌ او بسر منزل و اندیشه بگام اول

سرد از گرمی او گرمی طبع شعرا ‌ ‌ گرد از شوخی او شوخی مضمون غزل

چه تماشاست تماشای عنان گردش او ‌ ‌ رقص طاوس خجل پای بگل کبک جبل

زیر پا تیزی عقل عقلا شد پامال ‌ ‌ گرد جولان و حواس حکما شد مختل

اینچنین در همه آفاق بعجلت که رسد ‌ ‌ دم آهی مگر از چشم او خورد اجل

رفت از شرق و سوی شرق ز غرب آمد باز ‌ ق ‌ برق تمثال بآن تیزی و چستی بمثل

که بعجلت نگه چشم تماشا در راه ‌ ‌ نهی افتاده به پیشانی و نهی به کفل

یا علی کیست که شرمندهٔ احسان تو نیست ‌ ‌ یا علی فیض تو جاری است بدشت و بجبل

از تو جم یافته انگشتر اقبال و حشم ‌ ‌ از تو حاتم شده در جود و سخا ضرب مثل

از تو جیب صدف بحر لبالب ز گهر ‌ ‌ از تو لبریز عسل خانهٔ زنبور عسل

از تو در صحن چمن دامن هر گل پر زر ‌ ‌ درم داغ بکف از تو شقائق بجبل

از تو نور و ز رخ افروخته در باغ جهان ‌ ‌ از تو خورشید شرف یافته در برج حمل

شکل ناخن ز گلگفت یافته هر موج نسیم ‌ ‌ گره خاطر هر غنچه که سازد حل

آب و رنگ از تو به بزمکدهٔ طاعت و زهد ‌ ‌ از تو نظم و نسق سلطنت علم و عمل

امن دریا د تو بر جسم جوانان جوشن ‌ ‌ حفظ از نام تو در گردن طفلان هیکل

با فیض تو که در گلشن فردوس دمید   حور را شد چو تجلی از پی نعمان چو حلل
هر مرض راست هوای سر کوی تو علاج   بهر هر درد و سری گرد ره تو صندل
عالمی را که سرافراز نمودی ز کرم   جانب من نگهی نیز پی رب اجل
عقدهٔ کار بحیات و بفنا پیش آید   چشم دارم که شود از نظر لطف تو حل
اینقدر وصف تو کافیست که همپایهٔ تو   نشود تا ابد و کس نشد از روز ازل
عرض کن خدمت شه یک سخن لطف اسیر   پیش عاقل بود واضح ز مفصل مجمل

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

هوا چه روح فزا شد به گلشن ایجاد   که بلبل آمده بیرون ز بیضهٔ فولاد
به طائران چمن رنجی از اسیری نیست   یکی است صحن گلستان و خانهٔ صیاد
چنان ز نامیه نشو و نماست در عالم   که مطمئن شده مادر ز خدمت اولاد
زمین ز دانه بیک روز گشت چون زرع سبز   ز خاک تربت شجر صبح و شام شد شمشاد
بچشم خلق در آید نوشته شنجرف   صحیفه که محرر رقم کند ز مداد
تفاوتی نبود در میان اخگر و گل   صبا ز بسکه در تازگی بخلق کشاد
درین بهار عجب نیست گلفروش اگر   بدل کند سبد گل بکوزهٔ حداد
چمن ز گیسوی سنبل عمامه بر سر بست   گذاشت بر سر دستار طرهٔ شمشاد
بهر طرف در و دیوار خانه رنگین است   چه احتیاج کسی را به مانی و بهزاد
کنون که سنگ تراشد دو چند می بالد   بجاست سر بگریبان نشسته فرهاد
حباب آدم اگر تا باین زمان بودی   گهی ز نزهت باغ جنان نکردی یاد
شده است آئینه از بسکه از صفا هر شی   ق تمیز رفت ز هر رنگی بیاض و سواد
چو عکس آئینه معنی بلفظ می بیند   نمانده است لبش اگر و حاجت استاد
رقم بهر ورق برگ گل خط یاقوت   روش روش بصفا قطعهٔ ز میر عماد
صدا اگر وقت شگفتن ز غنچه می خیزد   به ساکنان چمن عید باد مبارکباد
باهتزاز چو نرگس رسند زاهد جا است   خبا عروس گذارد ز شوخی داماد

چنان ز جوش بهار است عام باده کشی — که خانقه شده میخانه زهد شد برباد

صدای باده بنوش است بر لب اهل — بجای بانگ اذان و وظیفه و اوراد

بجز کلام کلوا و اشربوا نه بر لب کس — کسی سوای دعای قدح ندارد یاد

بدهر بسته کنون محتسب در مسجد — دکان باده فروشی چو میفروش کشاد

خیال شرع کجا اعتقاد مستان است — که لطف باده کشی گشت علت ایجاد

شراب کوچه بکوچه سبو دکان بدکان — مقام دختر رز صد به حجره زیاد

بآسمان ز زمین کرد رود تلاطم می — سبو است هفت کواکب قدح نه چرخ شداد

مقام گر دهم میخانه مغان پرهیز — نشست زاهد به میخانه اگر آباد

سوای فسق نباشد شعار این مردم — یکی یزید مسیر رود گر چه ابن زیاد

یکی بقصر بکبر و غرور چون نمرود — یکی بباغ گرفتار نخوت شداد

نمانده جنس ببازار دهر جز کلفت — شد آب بر رخ گوهر کدر چو گرد کساد

طمع بدست کدورت سپرد نقد صفا — چنانکه تیره کند آب را تموج باد

خیال نیست که روزی شود خراب آخر — بنای جسم که مجموعه‌ایست از اضداد

کند چو پیشه کسی ظالمان ستم افزونتر — چنانکه گرم شود آفتاب در خرداد

جگر تراشی سکین که خوی اهل جفاست — بعاریت همه خواهند تیشه از فرهاد

دلم بدرد ز دست جفای این مردم — چنانکه عارض طفلان ز سیلی استاد

من ضعیف ندانم چرا که می پرسد — امام سبحه ندارد شمار در اعداد

گهی بدست و زآرند و گاه می فکنند — بسان نرد بیازد سبحه از کف زاد

خدا کند که رهم از بلای صحبت شان — خدا کند که کنم کوچ ازین خراب آباد

خدا کند که رسم در جوار بادشهی — خدا کند که ببینم ثمر نخل مراد

جناب خسرو کون و مکان علی ولی — اسد به بیشه باری رسول را داماد

به علم و فضل بشاگردی خدا ممتاز — بدرسگاه ازل جبرئیل را استاد

محیط جود و یم فیض و کوه حلم و وفا — سپهر جاه و حشم آفتاب دانش و داد

زهی شرف اگر از مرحمت قبول کند / قصیده که نوشتم بقدر استعداد
شها حکایت من گوش کن ومی ز کرم / که قرعهٔ غم عالم بنام من افتاد
اسیر دام حوادث درین جهان شده‌ام / برنگ مرغ گلستان بخانهٔ صیاد
سحر که چشم کنم وا ز خواب می آید / هزار شر بملاقات من هزار فساد
زمانه در نظرم هدیهٔ فتنه می آرد / سپهر سفله کند پیش تحفهٔ ز عناد
حروف عیش و طرب حک ز صفحهٔ خاطر / نگینهٔ دل من ساده از نقوش مراد
بکنج غم ز نشاط زمانه ناواقف / چنانکه خانه نشین نابلد بود ز بلاد
چنان ز فهم گذشتم ز بس پریشانی / طلب کنم عشرات[۵۲] و نباشد بی آحاد
ز فهم ناقص خود خود خجل که میدانم / برون ز دایرهٔ طول و عرض و عمق[۵۳] ابعاد
چنان ز تلخی غم آمده است جان بلب / که زهر میطلبم از دکانچهٔ قناد
نگه ز لطف بفرما که حال من باشد / خراب تا بکجا اندرین خراب آباد
بدار چون نذر آید مرا درین دفتر / بنام الف بر آیم ز دنیه آحاد
تا اثر و گذرد عمر من اگر باقیست / شفیع شو بحضور خدا بیوم تناد[۵۴]
قبول عرض رهی شد نگاه رحمت کرد / اسیر حبل علی مرتضی مع الاولاد

در منقبت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

فصل گرما آمد و شد از جهان شکل رفاه / آفتاب از سایهٔ دیوار میخواهد پناه
شاخ پر اثمار میگردد ز جوش آبله / وقت قطع ره چو افتد بر زمین پای نگاه
بسکه از جوش حرارت آب دریا گرم شد / ماهی بر تابه باشد هر شنا در در شناه
صورت کیمخت[۵۵] گردد چهره از آب وضو / داغ سودا می‌شود بی سجده پیدا در جباه
آتش گل سوخت بلبل را و شد خندان بباغ / می نهد این جرم بر خورشید در عذر گناه
فاش با صحرائیان گوید من از قوم جنم / بسکه از آتش بدل شد طینت مردم گیاه
تشنگان چون و توانند از ندوقت تشنگی / آتش حل کرده می آید برون از قعر چاه
امتیازی نیست در آتش پرست و پارسا / از حرارت بسکه آتشخانه شد هر خانقاه

[۵۴] تناد ... قیامت ۱۲ از غیاث

[۵۵] کیمخت چرم دانه‌دار ۱۲ از غیاث

گر کسی پرسد ز حال گرمی آتش ز آب / از زبان موج گوید لیس فی دلقی سواه

بسکه از باب ضلالت و بسقر افتاده اند / یافت فرصت روز حشر از سوختن قهر اله

از شرار سنگ بت بتخانه پاک از بسکه سوخت / برهمن بگریخت گفت از بهر اعمی لا اله

بسکه می یادی ز ابراهیم و دارد در دل سب / آیه اطفای آتش از گدا تا پادشاه

تاب این گرمی ضعیفان را کجا یا چاره ساز / چون کمر هر کار زار شعله بند و برگ کاه

از زمین جوش حرارت بسکه بر گردون رسید / بر تنی آیینه گاه از برج آبی مهر و ماه

بسکه شد هر خانه آتشخانه از تاب تموز / چون مصلی گبر در مسجد رسید از اشتباه

عاقلان را صورت دیوانه عریانی پسند / خانه ملبوس شد از سیل عریانی تباه

با وزن در دست هر کس هر یکی غرق عرق / از حباب و موج مردم را کمربند و کلاه

جان ز گرمی تنگ و مشتاق هوای سرد لب / گرم چون باد خزان آمد نسیم صبحگاه

از کجا چون لشکر نمرود آمد این عذاب / اندرون خانه فوج پشه چون ابر سیاه

در مکان ماندن ز گرمی در سقر افتادنست / خلق را صحن مکان یا بام باشد خوابگاه

در چنین گرمی کجا بگریزم ای رب کریم / هر که اندر روضه شاه نجف گیرم پناه

هست از قدرت بدستش رشته تبدیل فصل / آفتاب آسمان شرع گردون بارگاه

روضه او مأمن خلق است از رنج و بلا / حادثات دهر را در کوچه او نیست راه

سیر صفای او نیا شد در گردون روز و شب / در کف حکمش عنان گردش خورشید و ماه

بر لب هر ذره ذکر مهر آن مهر کرم / تر از شکر احسانش زبان هر گیاه

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار / بر لب هر تیغ این مصرع بود در رزمگاه

هل اتی و قل کفی و انما و لا فتی / بر شکوه و شان و عز و اعتلای او گواه

کعبه ایمان پر رونق از نماز او رسید / گشت از تکبیر او محکم بنای لا اله

صاحب اعجاز مقبول خدا چون مصطفی / از زمین تا عرش اعظم یکقدم او را ستاه

با وجود سلطنت باشد سلیمان تابعش / خسرو ملک شریعت پادشاه دین پناه

مهر محبوسان مددگاری که از امداد او / دار رهاند یونس ز بطن ماهی و یوسف ز چاه

کوه میگردد ز حکم تا قدمش کوه طلا
ذره را خورشید تابان میکند در یک نگاه

مثل او حسن و جمال پاک احمد را که دید
چشم او چشم است در معنی نگاه او نگاه

مهر بود و باش شیران را نیستان لازم است
بوریای فقر شد زان مسکن شیر اله

بی حقیقت کی بود وهم غلط بین نصیر
گشت او را اتحاد نام وجه اشتباه

از زمین بیافت از حال جهان هر شب خبر
از صغیر و از کبیر و از سپید و از سیاه

جانب مشرق کشید از مغربش مهر نماز
بر جبیت مهر فلک بر زور بازویش گواه

روضهٔ انور ندارد حاجت شمع و چراغ
جلوه گاه طور روشن بود دلی خورشید و ماه

هر دو رش و قتی که بگذارد سر از بهر سجود
از تفاخر افگند بر آسمان ز آن بر کلاه

سد راهی نیست در قطع طریق روضه اش
پا گذارد هر کرا توفیق باشد خضر راه

پیر گردون هم مگر آمادهٔ این منزل است
در کمر دارد دو نان گرم و سر وا ز مهر و ماه

تا خبر از کوچهٔ او یافت از پیک صبا
خار زار آمد چمن در دیدهٔ مردم گیاه

چون نقاب از چهره برداری چو یوسف یا علی
چشم مشتاقان رسد از شوق دل پیش از نگاه

حق تو صدر شریعت غیر تو ناحق بسعی
گنج ملک دیگر در قبضهٔ مار سیاه

جانب حق بودی و حق گفتی و حق تو بود
زانکه بهره داشتی چون بوذر و سلمان گواه

صبر کردی فرض شد تعمیل حکم مصطفی
ورنه کی رستی کسی از پنجهٔ شیر اله

هر که وصف دشمن تو مینویسد در کتاب
صفحه را سازد سیه چون چهرهٔ اهل گناه

من غلام و بندهٔ و محکوم تو از جان و دل
پای رفعت بر فلک خاک در این بارگاه

از حوادث نیست خوفی در دلم در سایت
کی شود ماهی اسیر دام امواج سیاه

از زمین بر آسمان شاها رسان فرق اسیر
دولت این دو عالم کن عطا از یک نگاه

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

گر عاقلی رفاه ز اهل جهان مخواه
از زهر کن خطر شکر از رهزنان مخواه

در هر خرابه که ردی جای فتنه است
جز حجره که هست به مسجد امان مخواه

بیجا است چشم حفظ ز جلاد آسمان
حلق تو زیر خنجر قاتل امان مخواه

بر خوان این جهان که طعامش هلاهل است — جز اشک چشم و داغ جگر آب و نان مخواه
سد شیشهٔ وجود شکست و بخاک ریخت — سنگین دل است مهر ازین آسمان مخواه
درست از طبیعت این پیر راستی — نادان منه سوای کجی از کمان مخواه
ترکی بحرص گو که ز سختی شو و نجات — بر خوان دهر لقمهٔ بی استخوان مخواه
وقت اجل قریب و تو خواهان سلطنت — تابوت بر در آمده تخت روان مخواه
در سینه داغ فرقت احباب تا کجا — مانند خضر زندگی جاودان مخواه
برق بلاست آرزوی رفعت جهان — در بوستان بشاخ بلند آشیان مخواه
راحت که خلق نیست بدنیا نصیب کیست — سامان نوبهار بوقت خزان مخواه
خوفی مکن که دست تهی در چه حفظ تست — خالی است خانه دزد کجا پاسبان مخواه
کشتی اگر شکست خدای تو ناخداست — جز دامن حفاظت حق بادبان مخواه
یا ام مراد نیست ز تایید حق بعید — غمگین مشو کمند مجو نردبان مخواه
تقدیر اگر رساست شوی خود عزیز مصر — اُفتی بچاه اگر مدد از کاروان مخواه
کن کوششی که زود بقرب خدا رسی — جای سکون بدائرهٔ کن فکان مخواه
حق کسی تلف مکن از سازش کسی — بی اذن عندلیب گل از باغبان مخواه
پرهیز از حرام به تنگی است خوشنما — در تشنگی شراب ز پیر مغان مخواه
همشکل آینه بکف تست آب و نان — داری اگر صفا ز کسی آب و نان مخواه
بدتر بود ز منت کس زیستن بدهر — شو در محیط غرق ز کشتی امان مخواه
آگه نه که در ته دریا چه راحت است — در عین غرق از پل و ساحل امان مخواه
بی شبهه خواستن ز کسی ننگ همت است — در روز جنگ حفظ ز تیغ و سنان مخواه
عالم فنا تو فانی و فانی است هرچه هست — نام از نگین مجو ز عمارت نشان مخواه
خالق است مهربان اگر او مهربان تست — مقصود از خدا طلب از این و آن مخواه
بدتر ز غم طرب بود از منت کسان — بوی گل از نسیم و گل از بوستان مخواه
داری گر اعتقاد به بخشایش کریم — از سنگ لعل و در ز صدف زر ز کان مخواه

کافی است بہر سجدۂ تو خانۂ خدا
سنگی برای سجدہ ز ہر آستان مخواہ

لا حاصل است جانب اہل جہان رجوع
جز مرتضی ز خیر بشکل امان مخواہ

باشد اسیر دولت دنیا کہ گنج دین
جز خیر در زمین و زمان این و آن مخواہ

سائل نہ زد بہر شاہان ترا چہ کار
چیزی ز پرویز و ز نوشیروان مخواہ

زیبا است خواستن ز علی دولت دو کون
ہرگز جز او رفاہ بہر دو جہان مخواہ

از بسکہ دارم از طلب متصل حیا
گوید حجاب من ز من خستہ جان مخواہ

تا چند خواہش تو و ہر بار خواستن
تکلیف صاحب کرم و امتنان مخواہ

لیکن ز احتیاج بہ تنگم کہ او بمن
گوید ترا کہ گفت کہ در فاقہ نان مخواہ

پیش کریم حال نہفتن ز ابلہی است
از مہربان بخواہ و ز نامہربان مخواہ

او گنج بخش عالم و دامان تو تہی
خواہ آنقدر کہ سیر شوی بعد از آن مخواہ

یا شاہ دستگیر من پا شکستہ شو
پا مالیم بہ قدم رہروان مخواہ

ہر چند نیست لائق نذر تو چند بیت
جز برگ کاہ تحفہ ازین ناتوان مخواہ

در منقبت اسد اللہ الغالب علی ابن ابی طالب علیہ السلام

ای جلوہ ات رفیع تر و کمتر آفتاب
پیش تو آفتاب چو سایہ در آفتاب

پیش رخ تو تیرہ شد و از پی جلا
ہر صبح رفت بر در روشنگر آفتاب

از بسکہ پیش تو ز خجالت سپید شد
شد در محیط چرخ چو نیلوفر آفتاب

ہر صبح شکل شبنم صبح است بر فلک
چندان بہ پیش روی تو آمد تر آفتاب

دارد ز جوش گریہ بہر رشتۂ شعاع
از قطرہ ہای اشک دو صد گوہر آفتاب

بیند چو چشم مست تو بیخود شود چنان
بر فرق فرقدان شکند ساغر آفتاب

تا یافت از ن آئینہ داری بہ محفلت
خندد بہ نجم طالع اسکندر آفتاب

روزی کہ سر بدعوی ہمچشمیت کشد
افتد چو اشک از نظر خاور آفتاب

پیش تو در ضیا نتواند کشود لب
آرد بسیج راہم اگر یاور آفتاب

گردد چنان خجل کہ بپوشد رخ از حجاب
باید اگر ز زال جہان چادر آفتاب

از خط مشکفام چه روی تو خوشنماست
دارد کجا به چشمهٔ خود عنبر آفتاب

در هر چراغ نیست ضیای چراغ طور
تو دیگری ظهور و ضیا دیگر آفتاب

در یک نظر که بر خم ابروی تو کند
افزون تر از هلال شود لاغر آفتاب

ای حوروش مدام من دیدن رخت
باشد بچشم گبر پری پیکر آفتاب

صد طعنه گر بطالع جبر بازنم بجاست
من واله جمال تو او بهر آفتاب

احوال داغهای دل من ز من مپرس
صد آفتاب ولیک در آتش بهر آفتاب

داوند در ازل که مرا داغهای عشق
دزدید و برد فردی ازان دفتر آفتاب

راحت بفرقت تو مرا روز و شب کجاست
نشتر بدل هلال زند خنجر آفتاب

ق
وقتی که بی تو باز شود چشم من ز خواب
تابد بوقت صبح سر بستر آفتاب

غربال کاسهٔ سر من می شود ز بس
صد نیزه از شعاع زند بر سر آفتاب

رحمی وگرنه ناسزائی تو هر دم
بر درگهی که هست دران چاکر آفتاب

عرش آستان علی ولی نایب رسول
محکوم او است عیسی و فرمانبر آفتاب

از احتساب اوست که سیل زد و خود
در شیشه و سبو و خم و ساغر آفتاب

تا از گدائی در او یافت منزلت
شد شهره در زمانه شه خاور آفتاب

ق
جبرا بدور معدلت او اگر کند
از خانه دان تاک طلب دختر آفتاب

معتوب گردد از نگه گرم و پژمرد
مانند زهره کودک بی مادر آفتاب

از تیغ او پناه نیابد بر آسمان
جوشن اگر ز حوت کند در بر آفتاب

لرزد ز خوف قتل گریزد نهان شود
در زیر پردهٔ سد اسکندر آفتاب

تا حکمتش نمود عطا نسخهٔ شفا
تب دارد از ازل نشود لاغر آفتاب

ترسد بدور معدلتش از سزای جرم
در جیب پنبه چون فگند اخگر آفتاب

چون قاریان ز مصحف رخسار پاک او
هر صبح کرد سورهٔ نور از بر آفتاب

خواند بسدره خطبه بنامش میان خلد
یابد ز جبرئیل اگر منبر آفتاب

گردد بگرد روضهٔ پر نور او مدام
در خواهش ثواب حج اکبر آفتاب

خواهد چو گوشوارهٔ عروس شکوه او | بگدازد و ز نعل کشد گوهر آفتاب

در آرزوی آنکه شود ظرف مطبخش | ماه است طاس نقره و طشت زر آفتاب

از نهی او اگر نکند زهره ترک رقص | خشم آورد و بقتل کشد خنجر آفتاب

خطی نویسد ار بمسیحا بقاصدی | طائر شود چو نسر بیارد پر آفتاب

دربان او که صندل دردسرش نداد | سر بر زند بکوه ز درد سر آفتاب

حقا که آسمان امامت توئی شها | شبیر با مهتاب تو و شبر آفتاب

معجز نما همه ز نسل تو یازده | باشد تمام خانهٔ پیغمبر آفتاب

بهر ادای فرض تو فرمان بران رب | از باختر کشند سوی خاور آفتاب

ظل همای لطف تو تا بر سرش فتاد | شد بر سپهر صاحب تاج زر آفتاب

در کوچهٔ تو آمد و آرام بارغ یافت | بالین ز غنچه کرد و ز گل بستر آفتاب

روزی که آب چشمهٔ کوثر کنی سبیل | آید قدح بدست لب کوثر آفتاب

بهر جلای قبضهٔ شمشیر و درع تو | مهتاب نقره کار بود زرگر آفتاب

هر کس بعالم است بود ز تو فیضیاب | تابد بهر دیار بهر کشور آفتاب

پنهانی از نگاه فقط امر عارضی است | پوشیده زیر ابر شود اکثر آفتاب

گر جانب محب تو بیند بچشم گرم | مجرم شود به محکمهٔ محشر آفتاب

آیند پیروان تو در عرصهٔ نشور | چون عود رند ز بر نشیند در آفتاب

حالم شنو که هست نیرنگی جهان | در صبح احمر و بزوال اصفر آفتاب

حکم سرور ده که بود بهر عیش من | خم آسمان وی شفق و ساغر آفتاب

از فیض مهر تا شگفد گل ببوستان | تا کور چشم شپره باشد در آفتاب

مانند شب سیاه رخ دشمن تو باد | تابد برخ محب چو بلند اختر آفتاب

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

بیا در کنج عزلت تا ز غم ردی امان بینی | علوی بام رفعت بی کمند و نردبان بینی

بقطع راه رنج نازان ز خضر راه رو گردان | ره مقصد کجا یابی رخ منزل چسان بینی

دعا بیست چون شود مقبول حق اصلا مگن آخر ... تو هم گاهی دل خود را موافق با زبان بینی

سوی گنج شهیدان آمدی وز فاتحه غافل ... بقصد نزهت خاطر چمن از ارغوان بینی

نه در دل خوف حق داری نه از روز جزا ترسی ... چو مسلم گبر را بیند تو مسلم را چنان بینی

زبلی ز نفرت ست و دامن زر را نگذاری ... به رغبت چون مگس چسپی چو حلوا در دکان بینی

به گنج سیم کس دیدن بحسرت کی ترا زیبد ... چرا چون سگ بچشم حرص سوی استخوان بینی

چو خوان نعمت الوان در آید در نگاه تو ... سر ره گر ببد وش خلق تا بوتی روان بینی

ز بیرحمی ترا گنج شهیدان بوستان باشد ... گلی بر شاخ والی گر سری را بر سنان بینی

دل تو از کمال بخل و بدنفسی بدرد آید ... کسی را در مکان کس بجواب ار میهمان بینی

ز مضمون احادیث و صحف نا واقف مطلق ... پریشان چار وقتش را چو اوراق خزان بینی

شوی خندان چو جام باده از جوش سیه مستی ... اگر خمیازه کش را دست بالای دهان بینی

مزن بر کندی شمشیر مردان طعنه در هیجا ... مبادا تیغ خود را نیز محتاج فسان بینی

ز روز عسرت خود یاد کن در عالم عشرت ... چو نخل باغ را بی برگ از باد خزان بینی

تناسب بین باعضای تن خود شکر خالق کن ... چه زیبا ساخت از قدرت جبین ابرو دهان بینی

بجای شکر بد مستی قضا بر سر از آن غافل ... که پیر ناتوان هستی و خود را نوجوان بینی

خیال سیر گلزار جنان چون در دلت آید ... که در آئینه روی خویش را باغ جنان بینی

بنادانی چرا در خار زار کبر گردیدن ... چو چشم فهم بکشائی بهار جاودان بینی

دهان اژدها بیشست چه بی آب در راهست ... چه شد آیا دو چشم تو نه این بینی نه آن بینی

بکش اشتر بآن کشور که در هر جا بیازارش ... متاع عفو و رحمت کاروان در کاروان بینی

گشاده جادهٔ اسلام و باب کعبهٔ ایمان ... تو مست بادهٔ نادانی و روی بتان بینی

چرا مثل شتر گشتی چنین بی بهره از والتق ... عنان اختیار خود بدست دیگران بینی

سوای تشنگی حاصل نخواهد گشت سیرابی ... ز دریا چشم پوشیدی سوی ریگ روان بینی

ز راه کج نخواهی دید روی منزل عرفان ... چو سر بر آستان باشی طریق راستان بینی

ره قرب خدا نزدیک و آسان کور چشم تو ... زمین سخت از چه پنداری چرا در آسمان بینی

عیان است او تو از ضعف بصر خیره نظر داری — که پنهان روی یوسف در غبار کاروان بینی
ز کحل معرفت نوری بچشم عقل پیدا کن — که نور ماه از هر رخنهٔ چاک کتان بینی
کسی کو واقف راز است اخفا پیشه‌اش باشد — ندارد نطق چون سوسن چو او را ده زبان بینی
چرا در تنگی چاه ضلالت تشنه لب مردن — بیا در راه دین تا چشمهٔ آب روان بینی
دهی پرواز اگر در راه ایمان طائر دل را — بشاخ سدره و طوبی بجنت آشیان بینی
صبوری پیشه کن لب از طلب بند تن ورنه — اگر روز سیاه از گردش هفت آسمان بینی
کسی کز غیر خالق طالب روزی شود او را — برنگ آسیا انگشت حسرت در دهان بینی
عمل بی علم علم بی عمل کی معتبر باشد — کنی گر هر دو را باهم چو خط توامان بینی
بخلق الله رحمت کن چو خواهی از خدا رحمت — اگر راحت رسانی راحت از راحت رسان بینی
دل هر کس که آزاری مدار امید خیر از وی — ز دست تست آنچه او ببیند ز دست او همان بینی
قضا را یاد کن تا چند کبر هستی فانی — همان بهتر که روز حشر را شب در میان بینی
نصیحت کردم دلبستم و دانم که نشنیدی — کشاد کار کو گر گفتم را رائیگان بینی
همان بهتر که بر گردی ز راه و بر دری آئی — که ذرات زمین آنجا نجوم آسمان بینی
در پاک علی مرتضی خورشید اوج دین — که نقش پای او را تاج فرق فرقدان بینی
بگوش دل شنو پندم تصور کن بدل تاکی — رخ ذلت ز دست این خسیسان جهان بینی

مطلع ثانی

بیا در خدمت حیدر که روی کام جهان بینی — بنی را شادمان یابی خدا را مهربان بینی
بپای صدق اگر در کوچهٔ مولا گذر سازی — درین عالم تماشای بهشت جاودان بینی
سر طور آنچه آمد در نگاه موسی عمران — اگر در محفل شاه نجف آئی همان بینی
بچین گل از ریاض دین و مملو دامن دل کن — که در محشر تماشای گلستان جنان بینی
زهی درگاه عالی شان که اندر صحن ایوانش — فلک سر بر زمین یابی زمین را آسمان بینی
اگر نور بصر داری بهر جانب درین محفل — هجوم قدسیان یابی صف روحانیان بینی
بود آئینه از جوش صفا دیوار قصر او — چو چشم دل کشائی روی اسرار نهان بینی

عجب قصری عمل روضه پاکش که در هشتی / نه بینی همسرش گر از مکان تا لامکان بینی

جهانی انس و جن که بهر سجده می آیند در پیشش / بهر ساعت بهر جانب هجوم انس و جان بینی

بود در کوچه او خاک آب چشمه حیوان / بسی چون خضر اگر رخسار عمر جاودان بینی

خوشا وادی نه نخلش دمی گر بستر اندازی / بباغ خلد زیر سایه طوبی مکان بینی

دعای گر کنی آنجا خدنگ بی خطا باشد / سپهر پیر را در قبضه خود چون کمان بینی

زهی سلطان این کشور که باشد نائب احمد / سلیمان را بکوی او چو مور ناتوان بینی

بزر بخشی اگر آید بعالم دست جود او / تهی از لعل و گوهر کیسه دریا و کان بینی

سر عجز و تواضع بر در رش نه جبهه سائی کن / که از تحت الثری بام علوی آسمان بینی

زبخشش نقد بر بندند در دامان امیدت / گناه و رحمت رب را دو طفل توامان بینی

بغیر او چه آید بری بچشم خویش خار است او / مدار از ناتوان بین جز امید ناتوان بینی

عدوی او نداند جز کجی از راستی حرفی / بباطن قد دو تا باشد گو بظاهر پاسبان بینی

بکن از مزرع دل گر توی حب عدو باشد / مباد ابرق در خرمن نصیب دشمنان بینی

اگر بر قول من سازی عمل نوری بدست آید / که از چشم عقیدت آنچه من دیدم همان بینی

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آن ترک ستمگر که بهر سر کین است / دانم که همین است همین است همین است

آن کافر بیدین که ز نوک مژه او / صد رخنه بدین است بدین است بدین است

جز جور و جفا مهر و وفا هیچ ندارد / حقا که چنین است چنین است چنین است

رویش نه کاکل که کند غارت ایمان / این طرفه کمین است کمین است کمین است

بیند به غمش زار مرا هر که بگوید / بی شبهه حزین است حزین است حزین است

در عشق کجا راحت و آرام بجز درد / جانی که غمین است غمین است غمین است

نزدیک بهر گم نفسی را که بر آرم / دانم که پسین است پسین است پسین است

اکنون به ثنای شه کونین سرایم / این شیوه گزین است گزین است گزین است

نوزش که درین عالم ایجاد قدم زد / چون مهر مبین است مبین است مبین است

حقا چه فصاحت چه بلاغت چه متانت
هر قول متین است متین است متین است

آمد بجهان از صدف رحمت باری
این دُر چه ثمین است ثمین است ثمین است

ایوان شکوهش چه بلند است که آنجا
این چرخ زمین است زمین است زمین است

هر کس نبود لائق گنجینهٔ رازش
جبریل امین است امین است امین است

چشمی بکشا تازه بهاری ست بکویش
با خلد قرین است قرین است قرین است

محبوب نبی عاشق رب احدی اوست
شک نیست یقین است یقین است یقین است

در درگه پاکش برسم جبهه بسایم
تقدیر چنین است چنین است چنین است

هرگز نرود بندهٔ درگاه ز کویش
هر جا که مکین است مکین است مکین است

حیف است اگر نقش ولایش نه نشیند
دل نیست نگین است نگین است نگین است

تا مرگ نه لغزد قدم از راه ولایش
اندیشه درین است درین است درین است

دانم که مرا فرق به ثابت قدمی نیست
الله معین است معین است معین است

حجت که بر انگیخت عدو پیش جنابش
از پشه طنین است طنین است طنین است

هر کس که کمر بست به بغض و حسد او
مردود لعین است لعین است لعین است

در حشر شود شافع من از سر رحمت
امید همین است همین است همین است

این شک که دارم ز سخن نیست بعالم
البته یقین است یقین است یقین است

آنرا هم اگر از سر انصاف کنی بو
زنهار نه این است نه این است نه این است

الحال کنم وصف بطرز دگر انشا
هر گو ز همین است همین است همین است

مطلع ثانی

روشن که چراغ دلم از نور یقین است
از فیض ثنا خوانی شاه شه دین است

شاهی که کنون فکر من زار چو خلقش
در وصف باوج فلک و زیر زمین است

بازوی نبیؐ دست خدا فاتح خیبر
کو بعد نبی در دو جهان صدر نشین است

آن خسرو ذیجاه که ظل علم او
اکلیل شرف بر سر جبریل امین است

ره شد چو براهیم بنا کعبهٔ ایمان
حقا ز جهان رفتن او رخنهٔ دین است

توئی که کربت و بازگشت مقابل   در مذهب اسلام خطا کار و لعین است
پیچیز از آن قوم و بیاور صفت اسلام   آنجا همه دنیا است و در اینجا همه دین است
روشن شود از دیدهٔ حق بین بگشائی   آن ظلمت شک باشد و این نور یقین است
آن شاه اولو العزم که عز و شرف او   روشن ز احادیث و ز آیات مبین است
گوید به محبت ز روح نبی است حبیبی   با دشمن آن شاه خدا بر سر کین است
در حشر که بینم رخ آن خسرو عالم   گویم به همه خلق که مولای من این است
مهری سند بخشش جرم است به محشر   این داغ که از سجدهٔ آن در به جبین است
ق   ای الفت مولا که نمودی بدلم جا   دامن نه کشی گاه ز من نیک یقین است
صبح ازل و شام ابد دیدم و دانم   یک روز نما یام حیات تو چنین است
از دست دل من نرود گاه آلهی   این حب که کلید در فردوس برین است
ق   آن ارض مقدس که در او روضهٔ مولا است   شک نیست که چون روضهٔ جنت به زمین است
جنت چه بود از من اگر راست بپرسی   او شل صدف این صفت در ثمین است
قربان دل و جان چون بکند کس که در نیم‌شب   در خانهٔ حق زاد و هر آنکس که مکین است
ق   با کعبه زمین گفت که ای تاج سر من   افضل ز همه خلق تو ئی راست همین است
او گفت که خاموش سخن کن به تامل   من نیکم انصاف خود ایندم که حق این است
هم از من و هم از تو هم از بیت مقدس   افضل به شرف خاک مزار شه دین است
صد چند ثواب است ز حج چون بزیارت   صد چند برفعت ز من آنجا به یقین است
ق   کردم چو نظرت این ارض معلی   گفتم به قصور مگر این چرخ برین است
آشفت به من چرخ برین گفت که نادان   از عرش فزون خوابگه خسرو دین است
هر کس که درین روضه در آمد زره دور   در امن خدا تا نفس بازپسین است
روزی که زند طائر روح از قفس تن   بر سدره مکین همره جبریل امین است
ق   اعجاز کسی پیش لب لعل تو شاها   رخساره ز نگی و رخ مردم چین است
تا صورت خود پیش رخ صاف تو بیند   مهر آئینهٔ عیسی افلاک نشین است

استاده به لطف تو بهر شش ستون‌ها — تسلیم تو را لوح و قلم دست و جبین است

در چار حد و نه که افواج معانی است — یکجا همه زیر علم رای رزین است

پا بر سر گردون نهد ار بسته فتراک — زین رو که سپهر سایه فگن دامن زین است

تا گشت خبر عام که قهر تو بعالم — ق — بر اهل جفا در غضب و بر سر کین است

هر تیغ رخ خویش نهان کرد و پر و بال — هر تیر چو در ترکش به کمان گوشه نشین است

از فیض ثنای تو بدریای کلامم — هر لفظ ز معنی صدف دُرّ ثمین است

از زر در سیاهم بسخن نیست ملالی — روشن بجهان نام و سیاهی به نگین است

شوری که ز فریاد من غمزده خیزد — مرغوب دل خلق چو حسن نمکین است

از تیغ حوادث خطری نیست بعالم — زیرا که برای شکم سیر نان جوین است

بنگر به ترحم که کنون طائر جانم — وابسته تار نفس باز پسین است

رحم چو نسیمی است که راهی است سوی چرخ — جسمم کف خاکی است که پیوند زمین است

آسان همه مشکل چو کند لطف تو آسان — کردم به همین ختم سخن قول همین است

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آسان چکنم طی ره دشوار رقم را — در داکه دوات آبله پا است قلم را

کاغذ گل نمدیده شد از گریه کلکم — این لای چو زنجیر گرفته است قدم را

هر دم خطر از چاه دوات ست چو یوسف — آرام کجا راه نوردان رقم را

سطری که مسلسل سر قرطاس نویسم — پیچید بقدم همچو سیه مار قلم را

طبعم ز کمال است سوی نقص که در عار — انداخت به منطق نظر و یافت صنم را

آورد ز کاهش و بکی از ره بیشی — زو خامه ام از پیش پس صفر رقم را

بستم به شکم بیشتر از گرسنگی سنگ — از سختی عالم چه خبر اهل شکم را

از تیزی تیغ ستم چرخ چو خامه — هر دم چه بلا هاست بسر اهل رقم را

اکنون سپر تیغ جفا کو که چو قاتل — گردون بکمر بست کمربند ستم را

از دست صبوری چه شکستم چه بریدم — دندان و زبان و دهن حرص شکم را

پیش نظرم راستی طبع کریمان — بهتر است کان کشش کاف کرم را
از دار فنا بستن چشم است بقایم — دم باشد اگر دور کنم عین عدم را
برگشته فلک از من و آزرده زمانه — غم همدم و همدم دل من درد و الم را
بیچاره که در کشمکشه پا کله انداخت — آخر چه حصول است ازین چرخ قدم را
پروانه دلیر است نظر به نگاهم — از پر زدن خود که کشد شمع حرم را
مردم زره بخل که در خاک سپارند — مانند تن مرده نگر گنج درم را
با این همه اندوه ز سختی نه هراسم — در ملک سخن یافته ام طبل و علم را
تا جام بساز د پی من کاسه گر چرخ — آمیخت بآب رخ دارا گل جم را
از ابر طبیعت سخن تازه بهار است — هر صفحه بدیوان چمن لاله حمرا
روشن شده از کسب هنر نام بعالم — جز جام چراغی نبود تربت جم را
این فیض ز رنگینی توصیف خیالی ست — کز ابر کف اوست گل و سبزه ارم را
با ندوی بی حیدر کرار که نامش — نقش دل لوح و زبان است قلم را
دشمن به عدو باشد و با دوست نوازش — آمیخته برق غضب و ابر کرم را

مطلع ثانی

ای از تو رواجی بجهان جود و کرم را — بخشی به گدا مایه صد معدن و یم را
از خلقت تو رب جهان خواست که کرد — در چشم جهان صورت الطاف و کرم را
لطف تو کند زهر شکر بر لب حنظل — قهر تو چشاند به عسل تلخی سم را
بشگفت ز ذات تو گل تازه که یابند — در رنگ حدوث اهل صفا بوی قدم را
ق
از هیبت تو رفت ز دل یاد شکستن — آذر به براهیم سپرده است صنم را
انداخت ببازار لب شحنه و دنیا — در خانه سحر زاد اگر طفل ستم را
لب فتح مبین عاریت از تیغ تو خواهد — تا بوسه دهد گوشه دامان علم را
غم با همه شادی است در ایوان ضیافت — از هم نکند فرق کسی شادی و غم را
از فیض تو صد گنج نیابید به نگاهش — در خواب ندید آنکه بجز داغ درم را

گر دشمن تو غوطه زند در یم نخوت — گرداب شود ناف و دهد پیچ شکم را

در عهد تو سرکشی ز مرض چاره ندارد — همراه حباب از عدم آورد ورم را

ق گر غیر تو گوید به محرر که نگارد — فهرست[۱] تو از پنج وفات اب و عم را

بی عنه بهر جا رضی الله نویسد — گیرد چو خطا حیله کند سهو قلم را

لبریز شکر یاد تو از دشنم دور — دور از دهن مار کند نام تو سم را

ق روزیکه صبا بوی تو آورد به گلشن — آماده شد از ساده دلی بیع سلم[۲] را

بکشود گره غنچه و گل کیسه پر زر — بنهاد بکف لاله به بیعانه درم را

ق فیض تو به بیگانه و خویش است برابر — فرقی دم بارش نبود ابر کرم را

صندل برد از خاک در کعبه برهمن — گر درد سری هست به بتخانه صنم را

ق روزی که کشتی لشکر اسلام بدشمن — بوسد چو رکابت ظفر از دیده قدم را

هند دگر این ترک فلک بهر اعانت — دامن سحر و پنجه دهد مهر علم را

لرزید چنان از خبر حملهٔ نصرت — هندو ز صنمخانه بدر کرد صنم را

در کوچه ات اندر است روی پای فشرده است — بیرون ننهد سرو ازین باغ قدم را

احباب تو در صحبت دشمن ننشینند — رم از سگ دیر است غزالان حرم را

روزی که محب تو کند کوچ ز هستی — گلشن کند از نقش قدم راه عدم را

ایمن شدم از حادثهٔ دهر بکویت — از دام کشان نیست خطر مرغ حرم را

در ثبت ثنای تو چه گرم است که چون شمع — خود بی مدد دست روانی است قلم را

دیر است که خشک است همه کشت امیدم — ای ابر عنایت بفزا بارش نم را

گردد بدن خشک عدو هیمهٔ دوزخ — رخسار محب لاله بود باغ ارم را

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

ای منحصر بنطق تو شرح بیان علم — کلک تو داده است زبان در دهان علم

عالم کجا به عالم ایجاد مثل تو — علم است جان عالم و ذات تو جان علم

در شب نکان چنانکه بود روشن از چراغ — شد از چراغ عقل تو روشن مکان علم

۱ فهرست تفصیل الاعداد والابواب بفصول معرب آن [illegible]

۲ بیع سلم [illegible]

در چار سوی کون و مکان جز کلام تو
جنس گران بها نبود در دکان علم

هر کس که یافت لذت آگاهی از تو یافت
جبریل میهمان و تویی میزبان علم

ق
ای ریزه چین خوان نوال تو عالمان
تا در زمانه همچو تو شد نکته دان علم

از ذره آفتاب شد از قطره همچو بحر
تا زنده اهل علم به بخت جوان علم

کشت عمل ز ابر ولای تو سبز گشت
شد از تو بار ور شجر بوستان علم

تیری که افگنی به هدف تیر بی خطا است
حقا چه شست صاف و چه زور کمان علم

از ناخن اشارهٔ مشکل کشای تو
حل شد هزار عقدهٔ راز نهان علم

انداختند تا سوران جهان سپر
از تیغ تو به معرکهٔ امتحان علم

ق پ
دعوای همسری تو کی زیبدش که هست
دشمن زمین جهل و تویی آسمان علم

مشکل که با بهار مقابل شود خزان
فصل بهار علم تویی او خزان علم

ق
از جلوه گاه دانش تو ذره که خاست
روشن چو آفتاب شود آسمان علم

در بحر بینش تو فلک قطره که یافت
آسوده تر ز تاج سر فرقدان علم

ق
روزی که در زمانه پدیدار ذهن تو
فرمود گرم معرکهٔ امتحان علم

هر جا که بود فوج معانی بهر دو کون
گردید جمله جمع به زیر نشان علم

ق
هر گه که دید رفعت رای بلند تو
دل گفت زیبدش لقب آسمان علم

آشفت و خشمناک شد و بانگ زد ادب
اصلا چنین مگو که بلند است شان علم

شرط است فهم چرخ کجا و زمین کجا
عرش است زیر سایهٔ او لامکان علم

کردی ثنای تیزی ذهن تو مثل من
با صد هزار شوق چو بودی زبان علم

برکند زور بازوی تو باب خیبری
زیبد ترا تحمل بار گران علم

ق
روزی که خلق کرد خداوند دو جهان
افزون ازین جهان بتو بخشید جهان علم

از جانب رسول و هم از جانب خدا
رای تو گشت خسرو کشورستان علم

ق
از پرتو شگفتگی طبع نازکت
گردید رشک گلشن جنت مکان علم

طوبی دل تو سوختهٔ کوثر زبان تو
غلمان ذکا و رای تو حور جنان علم

چون کعبه جلیل که شد بانیش خلیل — معمار گشت طبع تو بهر مکان علم
جان یافت تا ول تو بکلک زبان نوشت — تعویذ استقامت و خط امان علم
تعریف علم تو بزبان را ند گر کسی — او شد تمام و ختم نشد داستان علم
واند کسی که نیک ازین لذت آشناست — ذات تو مغز علم و همه استخوان علم
در هر دیار و مصر زلیخای عقل گشت — یوسف نیافت مثل تو در کاروان علم
تفویض کرد جمله بتو از روز انتقال — احمد که بود مالک گنج روان علم
بهر مریض جهل طبیبی تو با ملئے — نبض رموز غیب بزیر بنان علم
چون مرغ سدره قمری تو شد دل اسیر — رای بلند تست چه سرو روان علم
جان در تپش بهوای ولای تو تا دمید — خوش خواب ناز کرده بسایبان علم
تا جای حرف میم بقلب عمل بود — تا هست حرف لام علم در میان علم
باشد مدام مدرسه دانش تو گرم — تعلیم یاب از تو همه طالبان علم

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

آه از دو راز ی سفر و توشه قلیل — هر صبح میدهد فلک آواز الرحیل
پر خار راه و آبله در پای رهروان — ملک عدم ز منزل هستی هزار میل
قصر مزار و رهزنی مرگ بین که هست — هر جا په این طریق پر از کشته و قتیل
بے آب سبیل شهادت نگر که نیست — جز آب تیغ و خنجر قاتل در و سبیل
وقت سفر پیاده شود در ره عدم — شه سوار اسپ بود یا سوار فیل
تو در تلاش یوسفی و از جفای چرخ — گردید مصر غرق چو یونان برود نیل
امروز کاسه لیس به بتنگاه آذر است — دلیش کسیکه بود بمهمانے خلیل
بر بود چند روزه منناز اینقدر که هست — بے اعتبار صورت و هوای بی دلیل
بیماریی که هست ترا بے جهت مدان — گویا که آمده است ز ملک فنا و کیل
دنیا مقام عبرت و فانی است این جهان — باقی همیشه کیست بجز ایزد جلیل
خالی ز سنگ لقمه لذات دهر نیست — بے دیدنش مخور که غذائی ست بس تقیل

عنقای اوج عزت و تاری چو سنگ شو	در حرص نان ز بهر شکم پروری ذلیل
برگشتن شباب به پیری محال دان	موی سپید گرچه سیه شد ز برگ نیل
بنشین بگوشه صبر در رضا اختیار کن	از فاقه غم مخور که خدایت بود کفیل
مد حیات نیست بجز موج بی ثبات	بیهوده دل مبند باین خط مستطیل
از تلخی زمانه ناساز رو مکش	نافع دوای تلخ بود در حق علیل
دست تو کی بدامن مقصود میرسد	آن فی المثل وفا بود این وعده جمیل
دنیا که اختیار کسی به نیم [illegible]	گیرد پر مگس عوض بال جبرئیل
مست طرب شده و کشیده	دست از شراب کوثر و تسنیم سلسبیل
دنیا گرفته و ز حوران گذشته	بگذر از این ضعیفه که زالی است بس ذلیل
دارد بجز دو چو بهر مردی طلاق ده	چون پادشاه کون و مکان شد جلیل
حیدر که این جمیله دنیا است پیش او	مانند لحم مرده گندیده بس ذلیل
در عهد او به هر نگرد بپا جمال	از بار کوه کاهی و سوری زپای پیل
جو زاده نیم شد ز دم ذوالفقار او	لرزد دل فلک چو کشد دلدلش صهیل
بهتر کنون که مطلع دیگر کنم رقم	سرمایه نجات که عمرم بود قلیل

مطلع ثانی

زنجیر باب رد صفت تو موج سلسبیل	گل تیغ آن چو تازه گل گلشن خلیل
ایمان بغیر حب تو حرفی بود غلط	اسلام بی ولای تو دعوای بی دلیل
آن عالمی که علم لدنی است علم تو	شاگرد مصطفائی و استاد جبرئیل
شبها به قنبر تو کمر میکند خطاب	تو صاحب جلیلی و من بنده ذلیل
باشد دل تو روز وغا همسر جگر	شمشیر تو بقوت بازوی تو عدیل
هستیم ما مدینه علم و علی است در	قول رسول بر شرف ذات تو دلیل
مشتاق و بلبل گل روی تو قدسیان	پروانه چراغ جمال تو جبرئیل
پای تو بهر سدره و طوبی است تاج فرق	دست قسیم کوثر و تسنیم و سلسبیل

دارم یقین که از اثر التفات تو بود ۔ گلزار شد چو آتش سوزنده بر خلیل
سیراب جمله فوج بیک مشک ساختی ۔ حقا کثیر شد چه قدر مایهٔ قلیل
دادی ز یک در او چهل درهم انچه داد ۔ حاتم به نسبت کرم تو بود بخیل
در جود و فیض با تو سلیمان نمی‌رسد ۔ درعین سجده دادن خاتم بود دلیل
خواهید هر که بر در تو آمد از دمش ۔ در هر نفس صدای پر و بال جبرئیل
ق
روزی که رو بمعرکه آرے بعزم جنگ ۔ لرزد ز رعشه دست دل دشمن بخیل
تیغش مجال نیست برون آید از نیام ۔ دزدد در آستین خطر دست چون بخیل
داند خدا که نصیری بزعم خود ۔ از دست داد مطلب اصلی اقبال وقیل
گفتن همین بس است بمدح و ثنای تو ۔ دست خدا و نور خدائے و بیعدیل
آنکس که از بر تو کند رو بسوی غیر ۔ یابد چه سے بجز گدا از در بخیل
خوانم ترا و خواب فراموش و کر غیر ۔ آخر مرا چه کار ز افسانهٔ طویل
اشعار من که چیده بفهم من آمده است ۔ باشد چنانکه طفل بچشم پدر جمیل
من مور لاغرم تو سلیمان حشمتت ۔ کے قابل قبول تو این هدیه قلیل
اعدا چو اهل کوفه که باشند بیوفا ۔ خواهند قتل من صفت مسلم عقیل
از مکر و از شرارت این غول پیشگان ۔ محفوظ دار و چون خضر راه شو دلیل
هر چند شکوه نیست ز اعدا طریق من ۔ پیش تو گفته ام بشکایت ازین قبیل
در نزع و در مزار و بصحرای حشر شو ۔ از لطف دستگیر من ای خسرو جلیل
تا زنده ام مساز مرا پایمال خلق ۔ چون مور ناتوان بته پای ژنده پیل
عشرت نصیب زمرهٔ احباب تو بود ۔ باشند در جهان همه اعدای تو ذلیل

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

صد شکر عید آمد و زیب زمین فزود ۔ با امید آنکه سر او بسرش بود
هنگام صبح مهر ملاقات یک دگر ۔ آراست خلق بر تن خود جامه زود زود
بهر ادای فرض رسیدند مومنان ۔ مفتاح شد هلال و در عیدگه کشود

تقسیم کرد رب جهان بر مصلّیان — گنج نجات را که امانت بعرش بود
در خواندن قنوت صدای که شد بلند — بیدار بخت خفتهٔ اهل جهان نمود
گویا که بود گردشِ هنگامه مجمرے — در رنگین نعرهٔ تکبیر بوے عود
گاهی هلال قامت تقبّلے دم رکوع — گاهی جبین چو بدر درخشان دم سجود
وقتِ قیام صورت شمشاد جلوه زیب — چون گلبن چمن همه زینت دم قعود
نورِ نماز و زیب لباس مصلّیان — پیدا نمود رغبت دین در دل هنود
حقا که بر خضوع بود منحصر قبول — هر کس هر آنچه کاشت بمزرع جهان درود
بعد ادای فرض نفل گیر مومنان — شکر خدا و بعد پیے مصطفیٰ درود
ذوقِ نماز و شوقِ ملاقات دوستان — آمد شتاب خلق و سوی خانه رفته زود
در بزم عیش شد گهر گوشش عالی — آواز رود و بربط و چنگ و رباب و عود
کلفت که داشتند مصیبت کشان دل — آمد هوای عیش و طرب برد و محو دود
چیداغ گشت لاله و مهتاب بی کلفت — عشرت ز بس صیقل دل زنگ غم زدود
در شکر این عطیه ز احکام خسروان — رستند قیدیان همه گشتند بی قیود
گویند هم از الم ابعد مرفق است خوب — آخر ز پایمالی عیش و طرب چه سود
گردید شاد کام دل صاحبان دین — باقی ملال نیست مگر در دل حسود
من اندرین نشاط ز دست تهی خجل — زیبا لباس کو که ببر می کنم درود
کردم بدل خیال که گویم قصیده — در مدح منعمی که توانگر کند ز جود
لائق بمدح لیک کسے را نیافتم — امید نفع از کفِ بی همتان چه سود
گفتم قصیده به ثناے شه نجف — گو از نگاه لطف دهد نقد هست و بود
امیدوار چون نشوم از جناب او — از نور آفتاب بود ذره را نمود
در وصفِ او ست مطلع من همچو آفتاب — عیسی چو بشنود ز من آرد به لب درود

مطلع ثانی

ای درگه تو کعبهٔ مقصود هست و بود — بر آستان جاه تو کونین در سجود

تاج تو دست رحمت پیغمبر خدا — چتر تو سایهٔ کرم خالق ودود

پیراهنی که بر تن پاک تو قطع شد — دارد ز انما یرید تطهیر تار و پود

خلق تو عطر پیرهن حور در جنان — لطف تو نوبهار گلستان هست و بود

از فیض ذات پاک تو باشد که از وجود — آمد تمام عالم ایجاد در وجود

گردی چنان کمک که ثناخوان تو شدند — الیاس و خضر و یوسف و یعقوب و نوح و هود

باشد چنان رفیع در تو که خلق را — بود عجب خدا چو دهد رخصت سجود

آمد بر آستان تو هر کس که رتبه یافت — خوش نردبان بود در جاهت پی صعود

پیدا ز لب امید بر آمد و هاسے تو — در وا ز قبول خدا پیشتر کشود

جد بشر کجا که کند رتبه است بیان — قدر تو گوی در شرف از انبیا ربود

نقد صفای قلب ترا زرگر ازل — خالص زیاده یافت زمانی که آزمود

شایسته فسانهٔ عدل تو چون بدهر — هر جا که فتنه بود بمهد عدم غنود

آید اگر طمع بدل مخلصت بشب — مثل مسافری که به مسجد کند ورود

مثل نگین خاتم زرین دم سحر — در خانه زرش نشانی ز دست بود

تا عکس کوه علم و وقارت بر آن فتاد — گردید شانه سنگ آسمان کبود

این است حق که قابل تعریف جز تو کیست — سلمان ترا ستود ابوذر ترا ستود

آمد چو ذکر بوذر و سلمان ز من شنو — خوش آن زبان و گوش که حق گفت و حق شنود

تا وقت مرگ ماند بهان گفتگوی شان — ز انسان که روبروی جناب رسول بود

شاها کسیکه از تو ندارد محبتے — مسلم نگویمش که بود بد ترا ز جهود

سیرو اگر ز نار جحیمش نجات نیست — گویا که شد بمذهب نصرانی و یهود

آنانکه هیچ لازم از اسلام نیز نشد — هیچ است بلکه پوچ چه دعوای بی شهود

و لهای دشمنان تو ز آتش زبانیم — سوزد چنانکه هیزم صحرائی از وقود

بگشاد لطف عقده ز گفتار و ادهان — ای حل ز ناخن کرم تو دو صد عقود

من صالحم و چو ناقه صالح طبیعتم — یابم کجا پناه ز دست بنی ثمود

خوش آن زمان که تا بدر روضه ات رسم ... در ذوق و شوق از کرم خالق ودود
خوانم من این قصیده و گویند زایران ... ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

در حریم معنی که عود آسا سخنور کرده اند ... سر ز جیب فکر صد گوهر بجیب بر کرده اند
از صفای قلب و نور طبع خود هنگام فکر ... قطره را قدر ذره را خورشید انور کرده اند
از ترشح بر زمین شعر هنگام خرام ... جاده ره را به گردون خط محور کرده اند
حاجت مینا و ساغر اندرین میخانه نیست ... دل چو مینا دیده پر خون چو ساغر کرده اند
بعد سیرابی سر و ستان فکر از آب چشم ... مصرعی موزون چو مصراع صنوبر کرده اند
شد رگ جان چون فتیله هچو روغن خون دل ... تا چراغ معنی بیگانه بر کرده اند
سالها خون جگر خوردند تا مثل قلم ... از شگافتن دل برون یک معنی تر کرده اند
بسکه از سنگ شکم تیغ زبان شد آبدار ... هر مهی را که پیش آمد باین سر کرده اند
تا بصد محنت برون آرند شعر تازه ... از نمود استخوان پهلو چو مسطر کرده اند
دل به پهلو کمتر از پیمانهٔ جمشید نیست ... در نشست گوشه سیر هفت کشور کرده اند
رنجی از ناسازی ایام نافرجام نیست ... تکیه خوش بر بالش بال سمندر کرده اند
سایهٔ نخلی که در غمخانهٔ خود یافتند ... وقت خواب او را فرش بستر کرده اند
طبل لشکر از دوات از خامه شکین علم ... از بلند آوازگی تسخیر کشور کرده اند
مثل خضر از خون دل نوشیده اند آب حیات ... سالها و برگ زنده ماندن تا به محشر کرده اند
زان بیان یعنی بسحر حسن دست تحصیل زر ... گاه مدح قیصر و که وصف سنجر کرده اند
از بلندی رو به پستی کرده در دام آمدند ... باز خود را صعوه شاهین را کبوتر کرده اند
حسب قول سعدی شیراز نزد منتده هم ... رخت پاک کعبة الله را جل خر کرده اند
تا چه فهمیدند در دل کین قدر نایاب را ... با خذف تا عاقبت بینان برابر کرده اند
سیر گلشن خود قصیده گلشن و محمد مدح حسن ... آتش افروزی پی نان و پی زر کرده اند
قطره ناچیز را گفتند دریاے کرم ... ذره را اینجا مشتری خاور مهر کرده اند

من غم زنیسان که دارم نفرت از کذب و دروغ — زنده ام از هیچو نا فهمان فراتر کرده اند
خار غم از دست پیش تا کسان کردن دراز — میرسد چندانکه رزق من مقرر کرده اند
فکر عقبی نصب عین من بود شام و پگاه — این مرا تعلیم چون سلمان و بوذر کرده اند
ای خوشا حال سخندانان که از بهر ثواب — حمد رب پاک و توصیف پیمبر کرده اند
زان سیانم من که دارم قصد تحصیل ثواب — خلقت من از برای وصف حیدر کرده اند
دست حق همنام حق صمصام حق ضرغام حق — قول او با قول پیغمبر برابر کرده اند
آن ید الله صاحب جرأت که بازوی نبی است — در جهاد او را چه منصور و مظفر کرده اند
مطلعی گویم که در باشد بالوان سخن — ذکر پی هر قصر و هر خانه مقرر کرده اند

ضرغام یعنی شیر درنده

مطلع ثانی

طالبان حق که شمع دین منور کرده اند — روز اول اعتراف حب حیدر کرده اند
انبیا و اولیا و اصفیا و اتقیا — افتخار از الفت آل پیمبر کرده اند
ای خوشا شان ائمه کز شعاع مهرشان — ذره ها بخششی خورشید انور کرده اند
گفته این است قولشان قابل فرمانبری است — مطلع آفاق را از حکم داور کرده اند
امرشان امر خدا و نهی شان نهی خدا است — کار حق مسند نشینان پیمبر کرده اند
خلعت تبلیغ حکم رب که ماند از مصطفی — این امامان جمله با ترتیب در بر کرده اند
معنی مصحف شد از تبیین شان واضح بخلق — گفته های عذب را قند مکرر کرده اند
جمله احکام خدا دارند بر نوک زبان — خویش بفردی اجتماع چار دفتر کرده اند
روشن از تعلیم شان شد در جهان احکام حج — کعبه را از نور شمع دین منور کرده اند
عالمان امت احمد همین باشند بس — در شرف با انبیا زین رو برابر کرده اند
قائم است ارض و سما از بار تمکین امام — کشتی ایجاد را زین کوه لنگر کرده اند
یا علی اول توئی در زمرهٔ این اوصیا — فرد احکام ترا عنوان دفتر کرده اند
شرع را در حسن معنی آبروئی دیگر است — تا سلکت منسلک این عقد گوهر کرده اند
ذره هایی چند از سرش رحمت بر داشتند — بر فلک نقش و نگار ماه و اختر کرده اند

انجم رخشان که رخشانند بر بام فلک — این چراغان را ز نور چهره ات برکرده اند
زیر بام چرخ همچون پاسبانان ازازل — قدسیان مشق صدای حکم حیدر کرده اند
اهل معنی را که در تحقیق آیات است جهد — معنی قرآن ز تفسیر تو ازبر کرده اند
هر خطیبی را که آمد خطبهٔ ثابت بلب — نه فلک را بهر او نه پایه منبر کرده اند
نقش سم آهوی جاه تو بردند از زمین — بر فراز گنبد خضرا دو پیکر کرده اند
قول تو قول خدا و فعل تو فعل خدا — قول و فعلت قول و فعل رب اکبر کرده اند
تابع فرمان تو حور و ملک مثل نبی — انس و جن تبعیت تو چون پیمبر کرده اند
از وفور خوف حق رنگی که از رویت پرید — در جنان زان جلوه گر گلهای احمر کرده اند
قطرهٔ اشکی که در طاعت ز چشم تو چکید — زان بنای چشمهٔ تسنیم و کوثر کرده اند
ضرب تیغت را که بر کفار در میدان رسید — با ثواب طاعت کونین همسر کرده اند
آنچنان در را بیک انگشت برکندی ز جای — امتحان زور بازویت به خیبر کرده اند
دوستانت را مبارک سیر گلزار جنان — دشمنانت را بدوزخ جا سقر کرده اند
هر کسی کو از تو شد محفوظ ماند از هر بلا — این عقیقی بر ولای تو مقدر کرده اند
بیعت دست تو باشد بیعت دست نبی — سیکم من انچه سلمان و ابوذر کرده اند
نام تو گیرم ترا خوانم ترا دانم مدام — از ولایت مشت خاک من مخمر کرده اند
از رهت برگشته بختانی که رو گردان شدند — خانهٔ خود را بخاک از خود برابر کرده اند
داده تا خاک آن آتش پرستان را بآب — همچو اخگر از تأسف خاک بر سر کرده اند
زایران روضات از یک زیارت یا علی — صد غزا آورده و صد حج اکبر کرده اند
خاک درگاهت که بوسیدند با صد اعتقاد — تا چه حاصل نسخه گوگرد احمر کرده اند
مژده باد دوستانت را که ابنای ترا — شافع محشر قسیم حوض کوثر کرده اند
چون نباشد این عطای حق که در راه خدا — فی الحقیقت کارها شبیر و شبر کرده اند
قصر یاقوت و زمرد چون نیابند از خدا — شکرها در صدمهای زهر و خنجر کرده اند
شد سقر را زپی پاداش آن روز جزا — ظالمان ظلمی که بر آل پیمبر کرده اند

نا ریان را جای در نار است از خون حسین — خون صد عالم بیک خنجر ستمگر کرده اند
فی الحقیقت ظلم شان بر عترت احمد نبود — ظلم بر خود این گروه فتنه پرور کرده اند
سود و تعذیب حق گروند اگر اعدا بجا است — دعوی تبعیت و خون پیمبر کرده اند
این همه از درد دل گفتم که جانم سوخت لیک — صد سه ها آئینه دل را مکدر کرده اند
بازمی تا هم عنان زین عرصه آشوبناک — ابلق وز رو سلائق مرا در وصف حیدر کرده اند
مطلعی گفتم که در معنی به رنگینی است باغ — مغز جان گلهای مضمونش معطر کرده اند

مطلع ثالث

روز پیدائش که وضع شکل حیدر کرده اند — نه صفات حق بیکصورت مصور کرده اند
سینه اش گنجینه اسرار ایزد ساختند — مثل قندیل حرم دل را منور کرده اند
حبذا دست زبردستی که آن دست خدا است — ای خوشا بازو که بازوی پیمبر کرده اند
مشرق و مغرب تجلی زار عرفان شد ازان — چهره اش را آفتاب ذره پرور کرده اند
شد ز دندان فدو هانش در معنی آبدار — تا لب این صدف از در دگوهر کرده اند
مغز جان عالمی شد تازه در عالم ازان — لخلخه کز بوی گیسو سه معنبر کرده اند
از جهان امراض کفر و شرک بالکل دور شد — تا علاج عقل از کلام روح پرور کرده اند
احمد و حیدر دو تن یک لفظ و یک معنی درو — طرفه صنعت در رقم الله اکبر کرده اند
مصطفی باشد رسول و مرتضی باشد امام — زین تمیز این سر او رازان بیاد کرده اند
نور واحد بود کو شد اندرین عالم جدا — شق قمر کرد و پیدا اعجاز پیمبر کرده اند
یازده تن زان امام پاک شد سردار دین — اخذ مشتقات را از اصل مصدر کرده اند
انبیا همه او لیا زان نور نورانی شدند — رنگ این اعراض گوناگون ز جوهر کرده اند
قدسیان جان را زحب او مجلی ساختند — عرشیان دل را ز مهر او منور کرده اند
عارفان گشتند از وی آگه ز شهر معرفت — کاملان کسب کمال از ذات اطهر کرده اند
عالمان را آهن علم از طفیلش شد طلا — عاملان سنگ عمل از لعل احمر کرده اند
زایران را شد طواف روضه اش طوف حرم — حاجیان چون کعبه الله سجده بر در کرده اند

ساجدانی راکه پیشانی است روشن چون قمر
عابدان را شد از و از زوره حاصل قدر بهر
صرفیان ز و نکته های صرف را آموختند
عاقلان زان شمع دانش پرتوی برداشتند
کرد زلف کهکشان را چرخ زنجیر و رش
بعض سید انند حضرت را شریک بعض روح
دفع یاجوج بلا و رفع ماجوج مرض
در نجف افتاد اگر دشمن ز راه عاجزی ست
در دیار حکم او آسان بود امر محال
بی تمیزانی که سید انند شاکش غیر را
صاحبان علم حکمت بی وقوف علم شرع
واقفان شرع با اعمال زشت و فعل بد
از سر سید انستی آنانکه قولش نشنوند
با عدوی او کسانی راکه گردید ارتباط
قصه زنبور فیصل کرد امیر نحل شد
الفت سلطین تا داد ند در روز ازل
کیستم من تا کنم توصیف آن ضرغام دین
یا علی دستی که در عصیان زپا افتاده ام
با وجود صد جرائم الفت دارم بدل
چار ارکان از تو قائم در حصار چار حد
از نگاهی صورت سلمان مرا از خویش کن
در نجف ده بعد مردن جا بزیر پای خود
بارک الله بو چه خوش گفتی چه در سفتی اسیر

حلقه ها در گوش خود مانند قنبر کرده اند
زاہدان خود را از و از قطره گوہر کرده اند
نحویان نحو و درس علم نحو از بر کرده اند
بحر دانان ضو چراغ عقل را بر کرده اند
مهر و مه چشمان خود را حلقه در کرده اند
بعض زعم مالک رزق مقدر کرده اند
حصر بر وی صورت سد سکندر کرده اند
کشتی بی باد پا بی بود لنگر کرده اند
آتش یاقوت سرد از آب گوہر کرده اند
زاغ را با طوطی گویا برابر کرده اند
با تن بی پیرهن دستار بر سر کرده اند
در بغل قرآن ببزم باده بستر کرده اند
چشم خود را کور و گوش خویش کر کرده اند
طرح آتش خانه از بهر سمندر کرده اند
در نزاع او را حکم باز و کبوتر کرده اند
دولت کونین بهر ما مقدر کرده اند
اعتراف عجز اینجا اهل جوہر کرده اند
با تو عرض مدعا زاهدان داور کرده اند
حصر جنت بر ولای تو به محشر کرده اند
از تو هفت اختر عمل بر هفت کشور کرده اند
عاجزم حرص و هوا دل را مکدر کرده اند
ای ترا بر فرق صد عالم چو افسر کرده اند
آفرینت جمله اصحاب پیمبر کرده اند

در منقبت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

چرا نه تیره شود رنگ محفل آفاق ۔۔۔ که گشته شد بهوای نفاق شمع وفاق

وفا و مهر زقلت شده است کالمعدوم ۔۔۔ جفا و ظلم زکثرت بود علی الاطلاق

تمام شد طرب وصل وقاه‌قاه وصال ۔۔۔ که هر دو گوید فراق است وآه آه فراق

کسی میسرم به تنظیم کس نمی خیزد ۔۔۔ بدل زتنگی جا گشت وسعت اخلاق

دروغگو است کسی راکه صادق انگاری ۔۔۔ گر از حجاز بپرسی خبر دهد ز عراق

فلک بمانع جهان رنگ بیوفای ریخت ۔۔۔ چنانکه ماه ز شر خانه تر گرفت طلاق

خلش به بیضه چنان بچه باکبوتر کرد ۔۔۔ که تنگ آمد و بر داشت دست گردش عاق

سوای خواهش روزی بقلب اهل نیست ۔۔۔ کنند بدانه تسبیح ذکر یا رزاق

کدام محکمه خالی ز ظلم پنهان نیست ۔۔۔ که قطع بر تن قاضی است جامه قزاق[۵۱]

کسی که گشت زبان زد بعلم موسیقی ۔۔۔ بنزد خویش بود خسرو حجاز و عراق

گدا است گوشه نشین و بطور خود شاه است ۔۔۔ نه از طریق تعدی ز روی استحقاق

دقیقه[۵۲] هم اگر در دل کسی گذرد ۔۔۔ یقین کند که منم فخر بوعلی دقاق[۵۳]

به کنج امن کجا هر که ست شد از کبر ۔۔۔ شتر به حجره نه گنجد نه فیل در وثاق

به کسب علم و هنر شرط باشد استعداد ۔۔۔ نگشت سنگ به صیقل چو آینه براق

چنان به سستی طاعت سیه دلان خوگر ۔۔۔ نماز صبح نخوانند گاه بی اشراق

همه دواب سرشت و همه بیا بانی ۔۔۔ بشهر من زکجا قومی آمد از قبچاق

به محفل امرا روز و شب بجای درود ۔۔۔ سخن زباده و ذکر بتان سیمین ساق

چنان نفور ز عشاق خویش معشوقان ۔۔۔ نمی کنند هنا هم به پرده عشاق[۵۴]

و وحشت دل بهم آمد اگر کنند فساد ۔۔۔ به سنگ افتد و آتش برآورد چقماق[۵۵]

سپهر صحبت دلها مدام می سوزد ۔۔۔ مگر ز آتش دوزخ نترسد این حراق

روم بدرگه شاه زمانه فریادی ۔۔۔ که حل عقده مشکل از او است در آفاق

وزیر ختم رسالت علی ولی الله ۔۔۔ هزار گونه از و چشم رحمت و اشفاق

[۵۱] قزاق بقطع و تشدید ... ترکی ... دزد ... ۱۲ از غیاث
[۵۲] دقیقه چیزی که باریک باشد ۱۲ از غیاث
[۵۳] وثاق بمعنی خانه و حجره ۱۲ از غیاث
[۵۴] عشاق نام مقامی از دوازده مقام موسیقی ۱۲ از غیاث
[۵۵] چقماق آتش زنه

حصول را ز طلب اهل فیض می آید / بجای نون نفاق از نصیب او وفاق

به سیفت پدر و چشم اشک مردمک باشد / ز یار و چهره بیاد رخش سر اوراق

نسوختن شده ایمن به صحبت دشمن / ز کس سهان نبود کار آتش است احراق

هر آنکه پیروی اوست نعمت الوان / ز فقر و فاقه نترسم خدا بود رزاق

شها با لطف تو بی نظارهٔ رخ تو / رمد گرفت مرا چاید دیدهٔ مشتاق

بیا که نور بصارت بدیده می آید / با نتظار قدوم تو چون قمر به محاق

بغیر چاره نه نوکی رسم بروضهٔ تو / هر آنکه گشت ز ظلم سپهر طاقت طاق

امید دارم ز لطف تو ام که بعد از مرگ / سگان کوی تو نشت گم کند الحاق

برای مسکن اعدای تست جای جحیم / پی سکونت احباب تست خلد و تاق

در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

بهر گل سرخ که شبنم چمن یافته ام / تحفهٔ لعل پیرا نه دُر عدن یافته ام

از زمین زر بکف دست بر آمد هر گل / یا رب این گنج کجا بود که من یافته ام

گوهر از قطرهٔ شبنم بکف من آمد / درهم و داغ ز طاوس چمن یافته ام

گل تر نیست که از شاخ بدامانم ریخت / مایه دارم که عقیقی زیمن یافته ام

بعد عمری که فلکم چهرهٔ اقبال نمود / دولتی تازه ز نسرین و سمن یافته ام

نیک دانم که در آئینهٔ اسکندر نیست / آنچه در آئینهٔ نهر چمن یافته ام

تازه شد روح ز نظارهٔ گلهای چمن / دولت وصل بت سیم بدن یافته ام

لالهٔ سرخ نظر کردم و داغ سیه اش / دیده خونشان شدم و مشک ختن یافته ام

نیست از نکهت گل طیب دماغم تنها / قوت تازه بهر عضو بدن یافته ام

همچو مرغان چمن چون نشوم نغمه سرا / صحبت لاله و نسرین و سمن یافته ام

دست از شاخ گل و پای ز شمشاد چمن / چشم از نرگس و از غنچه دهن یافته ام

بار ز طبع من دیوانه جنون انگیز است / پاره چون گل همه پیراهن تن یافته ام

آمد شاه بهار است به اقلیم چمن / خبر از نالهٔ مرغان چمن یافته ام

گرده‌ام خنده شادی مجنون همره او	لیک سرو گره اگر قهقهه زن یافته‌ام
چون به میخانه به صحرا است سیه مستی من	ساغر از چشم غزالان ختن یافته‌ام
پیش مرغان چمن نغمه سرایی است بجا	مد قم دم زدن و جای سخن یافته‌ام
مصرع تازه شنید و دل بلبل خون شد	صلهٔ شعر خود از کامل فن یافته‌ام
از گلستان نزدم عرض و هم جنس سخن	گوش گل پلهٔ میزان سخن یافته‌ام
مطلع کرم دگر از لب من کرد ظهور	که از و شعله زبان را بدهن یافته‌ام

مطلع ثانی

دولت سرمدی از گنج سخن یافته‌ام	کس نیابد بجهان آنچه که من یافته‌ام
عطرآگین همه الفاظ و معانی رنگین	شکلی از چین و عقیقی ز یمن یافته‌ام
ذکر می از مصرع گرمم چو نبزی رفته است	شمع را عرق خجالت به لگن یافته‌ام
نغمه آسا سخنم چون طرب افزا نبود	مطرب بزم زبان را بدهن یافته‌ام
بیش ند غوطه چو غواص اگر فکر بجا است	گوهر مقصود بدریای سخن یافته‌ام
بر ورق مصرع من نیست عرقرین بمداد	زلف بر روی بت سیم بدن یافته‌ام
ریخت هر نقطه که کلکم به یقین دانستم	نافهٔ تازه ز آهوی ختن یافته‌ام
واقف فن سخنم ام ز صاحب سخنان	دیگران را همه ناواقف فن یافته‌ام
باش ای جام که هرگز لب تو گویا نیست	خمش است شیشه تراپینه دهن یافته‌ام
کرده‌ام بیع به تکلیف چو یوسف خود را	شاهی ملک معانی به ثمن یافته‌ام
زیب بندی که بود آئینهٔ حکمت من	چشم حیرت عکسا را همه تن یافته‌ام
سخنم نیست ز آئین شریعت بیرون	حسن معنی است حدیثی که حسن یافته‌ام
حاصلم شد گهر از ریگ روان صورت گنج	ثمر از شاخ غزالان ختن یافته‌ام
بهر دولت نزدم جانب ارباب دول	ملکی از فیض ازل گنج سخن یافته‌ام
نگهم رو طرف خلد چو رضوان طلبم	ملک جنت بدر شاه زمن یافته‌ام
طرفه شاهی که سحاب کرم وجودش را	بسر جملهٔ جهان سایه فگن یافته‌ام

طاقت جان من اخر شود از ان تشنه لب قوت روح از ان سیب ذقن یافته ام
آنچه از غیبت اگر زاده حضرت بگیرم زیوریست بهر هر دهان سخن یافته ام
باسطه طوطی خوش لهجه تو هست تو بی دیگران را صفت زاغ و زغن یافته ام
دم شمشیر تو باشد جگر کوه شگاف زور بازوی ترا قلعه شکن یافته ام
در کتابی که ز اعجاز تو حرفی است رقم هر ورق را چو زبان گرم سخن یافته ام
ابر فیض تو در ان دم که بصحرا بارید پر ثمر شاخ غزالان ختن یافته ام
گاه بودی بسر عرش و گهی بر سر طور جلوه پاک بسر و به علن یافته ام
عذر بپذیر اگر نیست مرا حسن بیان که ترا مجمع اخلاق حسن یافته ام
چون کنم وصف که یارای بیان نیست مرا گرچه در خلق بزرگی بسخن یافته ام
حال خود را چه کنم عرض که مثل طاوس داغ بر داغ ازین چرخ کهن یافته ام
طائر کرد بزندان تعلق محبوس دست و پا بسته بزنجیر و رسن یافته ام
باهمه قید تعلق نه هم صبر ز دست لذت صبر تا بدا ز محن یافته ام
تا براه تو رسانید مرا رهبر شوق عیش در وادی غربت چو وطن یافته ام
آمدم تا بدر تو دل بگشایش رو کرد غنچه بشگفت که فیضی ز چمن یافته ام
باهمه نیست خاطر بقسمت محزون نم گل مقصود ازین باغ سخن یافته ام
چشم بر بند سر شکسته دل من بر داغ است خلد و کوثر ز حسین و ز حسن یافته ام
نیست در زندگی و مرگ مرا خوف امید که بهر جا مدد از شاه زمن یافته ام
بوی خلقش پس مردن بدماغم آمد گل جنت بگریبان کفن یافته ام
خطر از خشم نکیرین ندارم ته خاک که ز دست اسدالله کفن یافته ام
نیست در طالع بهفتاد و دو ملت این گنج آنچه در ماتم هفتاد و دو تن یافته ام
جا بهم کوثر زنی از باغ جنان از رضوان صله شعر من این بود که من یافته ام

در منقبت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

منفعل از فیض شعر می شود طبع گدا ماه کاهد چون ز ردی مهر میگیرد ضیا

گنبد گردون تکمش یشت خاکی بیش نیست
پیش این چرخ دنی ای دل زنالیدن چه سود
در جهان هر یک دید از من نصیبی برده است
با همه تنگی دلم در انتظار وسعت است
فاش شد چون راز او را ضبط کردن مشکل است
دست مالیدن بود بال و پر پرواز من
امتحان هر کسی موقوف بر جای خود است
در چمن زین بار احسان غنچه دارد دل فگار
چون کبیره از تو آید خواهش عفوت خطا است
اهل حیرت را بعالم از تلون کار نیست
صورت آئینه اند اهل جهان ظاهر پرست
از هنر یابد حیات جاودان صاحب هنر
خواهی ار تسخیر این عالم تواضع پیشه کن
رتبهٔ اهل صفا از خاکساریها فزود
پیر گشتم لیک سرگردان براه غفلتم
جبهه سائی بر در بیگانگانم ننگ بود
میکند صاحب سخن آخر خموشی اختیار
ناله من دفع غفلت های عالم میکند
تیره ابرم لیک راه بوستان گم کرده ام
رندم و میخواری من خانه بر درویشی است
نامه ها چندان فرستادم ز غربت در وطن
سر کشیدن در رتبه ام غزل دانم ضرور

آنکه او بهر یاد سپند از طلسم ما سوا
تنگ تر گردد دل ممسک ز آواز گدا
خون ما قوت مگس شد استخوان رزق هما
طالع برگشته من چشم دارد بر قفا
نه نمیگردد قبای غنچه چون گردید وا
در گلستان جهانم طائر رنگ حنا
عالم اندر دیده ها بس شد سیاهی در دغا
گرد وانا عقده اش را ناخن موج صبا
دامن دریا نسازد خشک تحریک هوا
کی نماید مردمم تصویر بند بی قبا
در همه عالم ندیدم چشم معنی آشنا
آب آئینه بی اسکندر است آب بقا
خاتم دست سلیمانی بود پشت دوتا
گشت گوهر در یتیمی گرد بی بها
عمرها شد صرف یک دانه به رنگ آسیا
ره غلط کردم که من رفتم بکوی آشنا
صورت گوش است چون گردد دهان غنچه وا
کاروان بیدار میگردد به آواز درا
دیده باید صرف این سرمایه ام گردد کجا
خسرو و مستی تا رسد شیشه را داد انتها
کاغذ بادی بکف هر طفل وار دزد هوا
میکشد طبع رسا را الفت زلف رسا

کیست چون من تشنه وار عرصهٔ شوق فنا — سینه و رو گلگون خونم بر دم تیغ قضا

تاب چشم کیست تا بیند سراپای ترا — دست و پا گم کرده باید که یابد دست و پا

خاطر مانی نماند جمع در تصویر زلفت — صد پریشانی کشد از ابتدا تا انتها

بندهٔ زلفت لقد وای جنون اکثر شکست — دامها از زنجیر با تسبیحها زنارها

سرمه در چشم سیه کم اندرم شمشیر نیست — نرگسش پر تیر باشد شانه در زلف رسا

این سیه چشمان بسنگ سرمه بشکستند آه — از شکست شیشهٔ دل چون بگوش آید صدا

شد نحیف و زار چندان در فراق چشم تو — گر زمین خیزد پس از یکسال نرگس با عصا

بر نتابد رنگ رویش از نزاکت خنده را — همچو بوی گل که پیدا شد بجز یک هوا

بیستون گوید که پیدا گشت فرهادی دگر — بشنود از ناخن اعضا خراشم گر صدا

گریه لبریز است چشم من شتابای برق حسن — آب می آید مبادا راه گیرد جابجا

ذکری از شمشیر ابروست اگر آید بباغ — صورت جلاد هر گل را کشد در خون صبا

مضطر است از دست بیداد فلک جان اسیر — داد خواهد داد خواهد یا علی مرتضی

حجت حق قاسم کوثر شفیع روز حشر — با دست شاه خدا مسند نشین مصطفی

عالم علم لدنی واقف اسرار غیب — تا زبر شاگردیش جبریل را صبح و مسا

دست حق شیر خدا مهر عرب ماه عجم — مسند آرای امامت تاجدار هل اتی

افتخار افتخار و اعتبار اعتبار — آرزوی آرزو و مدعای مدعا

بوترابی شد دلیل خاکساریهای او — قلب روشن صیقل آئینهٔ صدق و صفا

وصف ذاتش در حق دل مردگان آب حیات — نام پاکش از پی بیمار تعویذ شفا

بوستان تازهٔ قرآن ذکر او هر رنگ گل — کعبه مانند صدف ذاتش چو در بی‌بها

رجعت خورشید تابان معجز شق القمر — آن یکی از مرتضی و آن دگر از مصطفی

کیست در امکان که نبود تابع فرمان او — هست ادراک هر دو عالم مقتدی او مقتدا

بر جمال حق نماست او اگر افتد نظر — بر نیاید از لب کافر بجز نام خدا

هر که یار مرتضی شد مرتضی هم یار اوست — بی خدا هرگز نباشد هر که او دارد خدا

اہل نظر حضور کف فیض‌بخش ابر را　　جز قطرهٔ مقابل دریا ندیده اند
ارز و فلک چه پیش وقارش که اہل فہم　　در پیر وه ذیل بجز آورا ندیده اند
گردن‌کشان و تیغ گدازان و پردلان　　ہمدست او بعرصهٔ ہیجا ندیده اند
جلاد چرخ کے به دم تیغ او رسید　　کو را دو نیمه صورت جوزا ندیده اند
شاہا تو آن رفیع ترے کز تو انبیا　　بالا ترے بعالم بالا ندیده اند
بنا دم عطا کف روشن که منکران　　بیرون ز آستین ید بیضا ندیده اند
حقا که پیروان تو از دہر فارغ اند　　در خواب شکل قحبهٔ دنیا ندیده اند
در خارزار درد و مشقت براحت اند　　آسایشی به بستر دیبا ندیده اند
تُف کرده اند و دست کشیده ازی نشاط　　گاہے بسوی ساغر و مینا ندیده اند
توحید نقش خاطر و تکبیر بر زبان　　جز سبحه و بساط مصلا ندیده اند
رحمی باین گروه بفرما که این کسان　　جز در گه تو مسکن و ماوا ندیده اند
زیبد که روز حشر تو باشی شفیع شان　　کایشان بجز تو صاحب و آقا ندیده اند
لذت بدولت تو بعقبی نصیب باد　　روسے بسی چنین که بدنیا ندیده اند

در منقبت امام دوم حضرت امام حسن علیه السلام

شدم غریق چو آمد عرق به پیشانی　　ز ضعف کشتی من شد بقطره طوفانے
وجود من بجهان بیش نیست از وہمی　　روم ببزم کسے از چه رو به مہمانے
بچشم آئینه از لاغرے نمی آیم　　به چار سو نگرد با کمال حیرانے
اجل چو بر سر بالین من رسد چه کند　　که پیشتر شده ام از فنا شدن فانے
به چار باغ وجود گم از نگاه جہان　　نہان ز دیده چو موج نسیم بستانے
ز آب و رنگ چه پرسی و از مقام سکون　　چو لطف خوبی تصویر در دل مانے
وجود من همه موقوف بر اعانت غیر　　چو عکس آئینه شکلی بدست حیرانے
چو جیز و لا تتجزا و ہستیم فرضے　　نه از کمی سر و کارم نه از فراوانے
خوشم که گم شدگی از نظر نمود مرا　　برون ز حلقهٔ اطلاق انسی و جانے

شها ز لطف نگاهی بحال زار بپا | که آنچه هست بخاطر تو خوب میدانی
بجز تو کار ندارم ز دیگرے بجهان | بدشمنان تو دارم عداوت جانی
چه تاب دشمن تو کان بجنگ من آید | منم چو تیغ خراسانی و صفاهانی
به فوج دشمن مغلوب تو شوم غالب | بمهر نبی و خدا ست کند نگهبانی
چو برق تیغ زبانم فتد بفرق عدو | حضور من چه کند اژدهٔ تیز دندانی
ز سیل حادثه لیکن بجوش سیل زدم | که آب بحر لب شهر آمد از فراوانی
تنم ز جوهر ذاتی است تیغ سر تا پا | عجب که چرخ نترسد ز من بعریانی
تو دستگیر من کن درین حوادث دهر | بحفظ دار ز پا مالی و پریشانی
دو التجا است مر این بنده را بحضرت تو | توجهی پس از اصفای اول و ثانی
یکی توقع توقیر و آبرو تا زیست | دوم امید شفاعت حضور ربانی
ثنای اهل دول تا کنند اهل طمع | مرا بمدح تو باشد سرور روحانی

در منقبت امام سوم مالک کونین حضرت امام حسین علیه السلام

ای سبط سید مصطفی را | فرزند رشید مرتضی را
ذات تو بود یگانه گوهر | در قلزم صنع کبریا را
رخسار تو لعل شبچراغ است | در معدن مکرمت خدا را
نور رخ تو نمود روشن | مهر و مه و زهره و سها را
از فیض درت رسید رفعت | این هفت منارهٔ سما را
شیدای جمال تو ملایک | الفت بتو فرض انبیا را
خاک کف پای انور تو | کحل البصر است اولیا را
تسبیح ثنای تست بر لب | در گوشهٔ عزلت اتقیا را
از دست کرم نهاد ایزد | بر فرق تو تاج اهتدا را
از لطف گذاشت پیش رویت | آئینهٔ صفوت و صفا را
آراسته بهر شفاعت شهادت | بر قد تو و دوخت این قبا را

سر کرده قدم تو هم نمودی   خط جادهٔ منزل رضا را
صد آه ز گردش زمانه   بکند از پئے زاغ پر هما را
گردید یزید حاکم شام   تا لقمه روان کند دغا را
ق آن روسیهان که سرخ کردند   از خون تو خاک کربلا را
کردند خراب از شقاوت   دین خود و خانهٔ خدا را
کسے بود مجال گفت لیکن   از صبر تو جرأت اشقیا را
کارے که براه حق نمودی   انداخت بحیرت انبیا را
شد باعث نازش اب و ام   فخر است صبر تو مصطفیٰ را
هر زهر چو شهد گشت شیرین   هر نیش چو نوش شد گوارا
هفتاد و دو تن شدند بی سر   لغزش نشد از ثبات پا را
تا راحت خیمه ها بگویم   یا حال زنان بے ردا را
از درد جراحت شهیدان   صد داغ بسینه مرتضیٰ را
زهرا که کشاد مو بماتم   آورد بگریه مصطفیٰ را
در ماتم تو فگند در خلد   هر حور جنان ز سر ردا را
شد دیدهٔ شه بگیسه زمزم   در خلد دریده گل قبا را
در لرزه زمین و چرخ خونبار   آثار قیامت آشکارا
کردی چو طلب نجات امت   حق کرد قبول آن دعا را
حقا که کمان غربت تو   انداخت خدنگ بے خطا را
الحق که زبان کلید گردید   ابواب عنایت خدا را
بہای تو آب و رنگ بخشید   لعل کرم و در عطا را
تفویض تو کرد حق تعالیٰ   مفتاح تمام گنجها را
سر بر قدم تو هر که بنهاد   بر فرق سما گذاشت پا را
در راه خطا مخالف تست   آواره نیافت رهنما را

حباب چو او در صف اعداش نشیند　　زاید که مسیحا شده و سخت تر آید[51]

جبریل پی جنبش گهواره به طفلی　ق　از حکم خداوند جهان پیشتر آید

بیند رخ چون ماه بصد مهر و محبت　　چون دوحه[52] که در خدمت خیر البشر آید

تا پایه[53] باعزاز کشد پیش جنابش　　انداخته در جیب ز جنت ثمر آید

از کتم عدم مثل گل تازه رویش　　در گلشن هستی ز قضا و قدر آید

بیند اگر از سر ایوان رفیعش　　خورشید کم از ذره ز دوری نظر آید

پاشاه بحال من غمدیده نظر کن　　نام تو به مشکل بلب هر بشر آید

از کوشش بخت و بد تلخی حنظل　　از طوبی جنت چو بدستم ثمر آید[54]

چون خانه زنبور شود گرم گزیدن　　در قبضه آم ار کینه پر سیم و زر آید

از گردش افلاک یکی نیست مقامم　　بینم بوطن مرگ که اندر سفر آید

از مرگ نترسم مگر این است تمنا　　بر درگه پاک تو سخن مختصر آید

لبریز بود قبر محب از گل جنت　　در گور عدوی تو هوای سقر آید

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

بهر بسکه طراوت[55] فزود ابر مطیر　　ز شاخسار صدا میدهد گل تاثیر

هر آنچه خواست درین فصل خلق یافت ز حق　　که سبز شد شجر خشک و شد جوان هر پیر

مراد دل گهر جیب هر زبان بیان　　گل مرام بدامان هر لب تقریر

ز بخت سبز گدا گشت همچو گل خندان　　که یافت بستر گلدوز از نقوش حصیر

بچشم چون خضر سبز پوش می آید　　سفید گر چه ز موی سپید شد تن پیر

ز بسکه هر خشن و سخت شد ملایم و نرم　　لباس گلیم گدا شد دو شاله کشمیر

اذیتی بمسافر نمیرسد به سفر　　که خار زار بود رشک کارگاه حریر

بهر شاخ چنین تازه و چنیر انبود　　که طفل غنچه ز پستان ابر یافته شیر

درین بهار که گردید عام رنگینی　　خمیر لعل و رنگ لعل گشت بوی خمیر

زمین بجوشش ز جوشش بهاری الله　　چنین که نسبت عجب گر رسد بچرخ اثیر[56]

بهار بسکه بهر خاک رنگ دولت ریخت — بهر کجا که بود مس طلاست بی اکسیر

دم رقم خط گلزار از قلم ریزد — خط شکسته مهر را اگر کند تحریر

شبیه روح عیان است از لطافت تن — چنانکه در طبق آب عکس مهر منیر

به رنگ نخل چمن سبز شد ز فیض هوا — بلند گشت بزندان چو نالهٔ زنجیر

ورق چو تختهٔ باغ است و کف کاتب — قلم چو بلبل و گلبانگ بلبل است صریر

ز بخت سبز شود چون رگ زمرد سبز — بروی سبزه چو افتد شعاع مهر منیر

چنان هوای تماشا فزود در دلها — چو گل ز شاخ ز دیوار شد جدا تصویر

ز خواب سبزهٔ خوابیده واشتم حیرت — گمان بنود که هست این گل و سمن تعبیر

هزار لاله و گل روییده از در و دیوار — کنند قصر ز خاک چمن اگر تعمیر

براستی خواب چو دیوانه سایهٔ خواهد — عجب که نخل نروید ز دانهٔ زنجیر

جدا ز شاخ کمان گشته تا بدرت نرسید — که سبز چون پر طوطی شد از هوا پر تیر

درین بهار نه سازد خرام ممکن نیست — اگرچه سرو ز نهر است پای در زنجیر

بگوش گل ز مسیحائی نسیم چمن — رسید غنچه اگر کرد زیر لب تقریر

بصیر دیدهٔ نرگس چنانکه میخواهد — به لوح جبههٔ گلچین نوشتهٔ تقدیر

مریض نیست کسی حاجت طبیب کجا — که اعتدال بحق طبیعت است اکسیر

مسیر سیر بدن و سیر طبیعت است چو شاه — به چار خلط تساوی چو پایه های سریر

برای به شدن زخم کار مرهم نیست — هوا چو مرهم کافور میکند تاثیر (برای مرهم ۱۲)

هزار زخم زند به شود ز فیض هوا — سبز و که تیغ زن از دست افگند شمشیر

رسید آب به پرها و سوم شد پیکان — کمان بگوشه نشست است از قرار گشتن تیر

ز بسکه سبزه برآمد به گنبد سر گور — شده است قصر ز سرو به تکیه ها تعمیر

ز فور آب چنان شد ز کثرت باران — چو آب نهر روان گشت آب در شمشیر

کشید دست ز دار رنگ خود مصور چین — ز خوف آنکه شود غرق در یم تصویر

بطی که گشت شناور بآب نهر روان — نصیب او است به گلشن نشاط عید غدیر

تکیه مکان بود و باش فقرا [illegible] نمی باشد

ز بحر و باده و پستان ... میلرزند — دکان باده فروش است خطهٔ کشمیر

ز سبزی این ابر و این هوا چه خطر — که گرم شد دلم از مهر شاه عرش سریر

امام کون و مکان حضرت امام حسین — خلاصهٔ رقم کلک صنع رب قدیر

نوشت چون سحر تازه مطلعی کلکم — برای ذائقهٔ سامعین ز دم تحریر

مطلع ثانی

ز وصف او چه کسی دم زند که عشر عشیر — به هیچگونه نگنجد به وسعت تقریر

کلام اوست که احیای مرده میسازد — دعای اوست که تغییر میکند تقدیر

رضای اوست رضای خدای ارض و سما — ولای اوست ولای رسول رب کبیر

اطاعتش همه تبعیت رسول الله — یکی است رتبهٔ فرمان شاه و حکم وزیر

کسی که پیرو پیش گرد گشت خاص خدا — ز پیروی خدا یافت عزت و توقیر

زمانه گشت مطیع گدای درگه او — رسن بگردن گردون فگند موج حصیر

صفای کوچهٔ او آن قدر که از خاکش — هزار قصر گهر در بهشت شد تعمیر

ضیا ز شمسهٔ ایوان او بمهر رسید — چنانکه مهر به مهتاب میدهد تنویر

بوقت حل مهمات دست جرات او — گشود عقدهٔ جوهر ز ناخن شمشیر

دم ظهور عنایت نگاه رحمتش — کشید کحل بصارت به دیدهٔ تصویر

از آنکه کرد کجی بر خلاف او گردش — بود ز کاهکشان پای چرخ در زنجیر

کند چو تیغ بدفع حکم او عجب نبود — سوی کمان ز کمان جسته بازگردد تیر

زهی یگانه که چون سایهٔ رسول الله — نهفت زو بحجاب عدم ز خوف نظیر

مصور قدرا اگر بشوق گرچه کشید — دگر مقابل تصویر او نشد تصویر

بخواب بیند اگر روضه اش کسی رضوان — بحشر بداخل جنتش دهد تعبیر

محبتش ز دل من رود محال محال — شکر جدا نشود بعد اختلاط از شیر

صد آفتاب بدل دارم از خیال رخش — چرا کنم همچون آفتاب را تسخیر

نگرد روبه کجی گرچه دورها نگذشت — نشو ز نشئهٔ من از شراب خم غدیر

بهشت روضهٔ پاک است خوب میدانم
جوان شوم به پدرام اگر رسم من پیر

ز فیض وصف شه است اینکه لفظ و معنی من
بکام دل و دهم لذتی ز شکر و شیر

مرا چه لذت دنیا چه حظ چرا باشم
بهوس چو شهد مگس وار پاسته در زنجیر

رسم به روضهٔ پاکش که اندران محفل
همه نعیم بهشت است و قرب رب قدیر

زمین بدیده بهوسم چو نقش بنشینم
تنم چو خاک شود خاک من شود اکسیر

هزار تیغ نهند بر سرم ملالی نیست
دو نیمه آب نگردد ز ریشش شمشیر

رسید از دل من با زمطلعی بزبان
دو مصرعش چو دو لب در ترادش تقریر

مطلع ثالث

زهی کریم که بخشد هزار گنج عظیم
ز فیض بخشش او تنگ وسعت تقدیر

کسی بعرض کند التجای کوه زسیم
طلااشش میکند و میدهد چونان بفقیر

نگاه مرحمتش قلب را کند خالص
بدان طریق که زر می شود مس از اکسیر

دلش بود همه دان و دو چشم او حق بین
چه مایه سمع و بصر یافت از سمیع و بصیر

ازین ره است که رازی او ز وهمان نبود
ملک ده خبر از جانب خدای خبیر

به نخل طور عیان گشت و قوم موسی سوخت
گرفته برق تجلی که از نخششش تنویر

ازینکه خاتمی از نام او سلیمان یافت
بدست ساخت اقالیم سبعه را تسخیر

خوشا مسیح که جان یابد و خرام کند
اگر کشند بدیوار روضه اش تصویر

زهی معین که کند یاد او چو کس ته تیغ
از و گذشته کند خون قاتلش شمشیر

نهی محمد بلب آرد چو نام او قیدی
جدا ز پا صفت نقشش پا شود زنجیر

گهی که نامه نویسد بخدمتش جبرئیل
جدا ز نامه کند نامش از ادب تحریر

اگر کلیم با وهمکلام شد بتقبل
فصیح تر شد و لکنت نماند و تقریر

سریر چرخ برای جلوس او حق ساخت
بزیر پاست عناصر چو پایه های سریر

ق

بمومنان است با عدای او عداوت فرض
نه خوف از عوض است و نه وحشت از تعزیر

مجاهدان همه فارغ ز قتل کفار اند
دیت نخواست کسی از سنان و نیزه و تیر

بد انقیاد او هر که کرد دعوی دین ق چه قدر و منزلت او بحضور رب قدیر
عبادتش همه باشد نماز بی نیت ریاضتش همه مثل اذان بی تکبیر
بود بگردن او روز حشر طوق گران نشد بروز قیامت رهایی او زنجیر
تعالی تو ئی که با قبال یافتی باز ل خطاب شاه شهیدان ز حکم رب قدیر
بروز معرکه انداختی بروی زمین هزار ها سر اعدا بضربت شمشیر
چو مهر بخشش است بنام پاک تو بود بهر کار نمودی کزان نبود گزیر
بوصف مرکب و تیغ تو گفته ام دو سه شعر ز راه لطف و کرم تحفهٔ مرا بپذیر
چه برق تیغ ید الله که سوخت خرمن دهر ز نار قهر خدا داشت جای آب خمیر
چه اسپ اسپ رسول خدا ملک پرواز براق نسل و و عالم نورد عرش مسیر
ز غرب آید و از غرب تا بشرق رود باین شتاب که اندیشه نگذرد بضمیر
کنون بمطلب خود آمدم کرم فرما ز پا فتاده ام ای دستگیر دستم گیر
ز دام هند رها گشته حسب مطلب خویش رسم به روضهٔ پر نور تو بهر اخیر

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

از کف عنان صبر دل من چسان دهد دانم که هر که جان دهد البته نان دهد
از لطف عام ضامن رزق زمانه شد روزی به کرم سنگ به سنگ گران دهد
در کار خانهٔ کرم اوست هر قماش صاحب سوال آنچه که خواهد همان دهد
رزقی که کرده است مقدر برای خلق در هر مقام داده و در هر مکان دهد
دامان فیض او که مدام است دُر فشان دولت بهر کسی که وی بیکران دهد
دارد خیال پرورش خلق از کرم آب از پی نمو به چمن باغبان دهد
او خود کریم باشد و هست از کریم شاد از بهر داشتن نه بدریا و کان دهد
گلزار جای گل عوض ذره آفتاب سائل گرفتنش نتواند چنان دهد
از کس نهفته حال براهیم و نوح نیست گاهی بآب و گاه به آتش امان دهد
در راه حق باهل غرض هرچه داده ضایع مدان که او بتو ده چندان دهد

محتاج را پلاس بپاداشن که داد او | او را عوض یقین که ترا پرنیان دهد
طفل یتیم را که نشانیده در برین | او رتبهٔ سکندر صاحب قران دهد
از خوف او ز چشم اگر اشک خون چکید | او از کرم ترا چمن ارغوان دهد
بخشیده بهر عوض اگر قطعهٔ زمین | این نخل کار خیر ثمر در جنان دهد
اینجا ترا خدای جهان رتبهٔ شهی | از شرق تا بغرب کران تا کران دهد
آنجا ز بس عنایت و الطاف و رحمت | تاج و سریر سلطنت جاودان دهد
از شر کناره گیر و زین چند روزه عمر | توفیق خیر خالق کون و مکان دهد
جمعیت دل از کرم حق نصیب باد | رزق حلال و گوشهٔ امن و امان دهد
گردون که گوشت طعمهٔ زاغ و زغن کند | روزی اگر هما طلبد استخوان دهد
این بد خصال دشمن ابرار و رند و مست | از دست ظلم خویش ترا کی امان دهد
البته دارهی ز تباهی اگر خدا | خضری ترا چو بادشهٔ تشنگان دهد
مثل حسین خضر ره و شرع شاه را | سنگ نشان چرا نه ز منزل نشان دهد
جان بتول ابن علی سبط مصطفی | شاهی که سر براه خدای جهان دهد
سر زیر تیغ ظلم و بلب شکر کردگار | داد رضا و صبر دم امتحان دهد
باشد علم چو قبله نمار و بدر گهش | گردش هزار سال اگر آسمان دهد
گرد و سرم تهی ز هوالیش بود محال | مالد بپا که در کف تیغ و سنان دهد
در ارض کربلا رسم از خار زار هند | خواهم که اینقدر اجل من امان دهد
روزی که سوی روضهٔ مولا شوم روان | هاتف ز غیب مژده باغ جنان دهد
پا بر فلک نهم چو سر راه او باندگی | پاهای مرا ز آبله گنج روان دهد
خوش آن زمان که بعد مشقت بکوی او | تقدیر من مرا شرف و عز و شان دهد
خوش آن زبان که بر لب آب بقا رسم | خضرم نوید زندگی جاودان دهد
خوش جبهه که سجده بر آن آستان کند | خندان لبی که بوسه بران آستان دهد

در اشتیاق این که رساند بآن زمین
عیسیٰ بآسمان قسم لامکان دهد

حور آید از در سجده فردوس و هر سحر
جاروب از دو گیسوی عنبرفشان دهد

از فرط خرمی بفلک انگنم کلاه
بختم اگر مقام بر آن آستان دهد

شاهی که از عروج و شکوه و جلال و قدر
پیغام دوستی بدرش لامکان دهد

لطفش ز نیش عقرب خوف گزند او
مهتاب را پناه بجیب کتان دهد

موج هوای قهر چو آید سوی چمن
مفتاح نوبهار بدست خزان دهد

گرگ از نهیب معدلتش خط بندگی
از خون خود نوشته بدست شبان دهد

موری که حرز بازوی خود نام او کند
روز وغا شکست به پیل دمان دهد

در بیشهٔ شجاعت او از دلاوری
آهوی مست طعنه بشیر ژیان دهد

چون جانفزای خلق نباشد کلام او
آنرا که خود رسول زبان و دهان دهد

یابد ز لطف بچهٔ آهو ز مصطفیٰ
خلعت بروز عید خدای جهان دهد

جرم کبیره دوستیش محو میکند
صد ساله زهد دشمنیش رایگان دهد

گردد بسیر خلد چو مائل دل محب
رضوان بفخر وعدهٔ باغ جنان دهد

نبود عجب چو بشنود اوصاف او عدو
ق
سگے گوش برهمن بصدای اذان دهد

تقسیم زر اگر گذرد در دل بخیل
بخشش بجود لاتفخر انشان دهد

درویش می شود بدر دولتش غنی
در یک سوال حاصل دریا و کان دهد

وارد اسیر حاصل دریا و کان چه قدر
نقد دو کون را به کف خادمان دهد

از دل رود غبار ز خاطر شود هراس
حقا که نام پاک چه تاب و توان دهد

آن معدن علوم که هر طفل مکتبش
تعلیم علم و فضل بروحانیان دهد

وارد شمیم الفت او هر که در دماغ
نخل ریاضتش ثمر نور جان دهد

عندلیب البیانیش چو کشاید زبان فیض
تنگ سر شکر لب طوطی شیرین بیان دهد

شاها چه عرض حال کنم در جناب تو
هر روز داغها ز حوادث جهان دهد

خواهم اگر بجوشش الم ناله برکشم / از دست جور قفل مرا بر دهان دهد
تهدید کن چنانکه جهان جفا شعار / ایذا نه بعد ازین بمن ناتوان دهد
در عین جوش بحر بلا کشتی مرا / گرباد بان نماند دگر باد بان دهد
عذری که میکند بجنایا لم نمیرسد / وقتی کنم یقین که ترا در میان دهد
یارب فروغ کوکب رخشنده فلک / تا رنگ در چمن بگل ارغوان دهد
روی محب چو رنگ چمن باد سرخ فام / روی عدو ز تیرگی شب نشان دهد

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

صبح عاشور زد گریبان چاک / در غم سبط سید لولاک
خاک بر فرق خود زمین افگند / بچکید خون ز دیدهٔ افلاک
پاک سازد بقتل گاه حسین / حور جنت ز موی سر خاشاک
بیقرار از بهشت آمده اند / حیدر و فاطمه بسینه چاک
صرف اندوه بهر ولی و نبی / حضرت ختم مرسلین غمناک
تشنهٔ خون سبط پیغمبر / شمر قتال و خولی سفاک
خیمه اهل شام برلب نهر / از عطش خسرو مدینه هلاک
دست بر داد بود امام غریب / از زر و مال و دولت و املاک
بی سبب گشت دشمن سادات / آه از ظلم فرقهٔ بیباک
داد از دست ابن سعد امان / ندهش زیست دیدهٔ ادراک
خود بدوزخ فتاد قابل نار / جانب جنت برفت از تن پاک
کرد یاران تیر چون آن فوج / از فلک شور رفت تا بسماک
تشنه جام مرگ نوشیدند / تا لب تشنه و دیدهٔ نمناک
گلو زاران برنگ لاله گر [illegible] / [illegible] افتاده تر ز خون بر خاک
داغ [illegible] شش ماهه [illegible] فوج شد / گشت [illegible] ظلم هلاک

چون گل تر رخی کہ نازک بود　آہ آلودہ شد بخون و بخاک
خنجر شمر و بوسہ گاہ نبیؐ　چہ قدر بود بے حیا بیباک
فوج کین رخت شاہ غارت کرد　از بدن بردکہنہ ہم پوشاک
تیرہ گردید آسمان و زمین　چرخ چون گرد باد در پیچاک
تازہ محشر بدہر برپا شد　شد تزلزل تمام عرصۂ خاک
خیمہ ہا سوختند در آتش　آہ از دود در گنبد افلاک
اہلبیت نبیؐ در آن میدان　غمگین بے ردا گریبان چاک
مو پریشان سوار بر شتران　عترت و آل صاحب لولاک
شکل شمر لعین بدیدہ شان　صورت مار شانۂ ضحاک
بہر ظالم بز ور عابدؑ را　دو رخی شد جدا از آن تن پاک
در رہ شام شد ز آبلہا　پای بیمار ہمچو خوشۂ تاک
یا علیؑ یا سکینہ بہ لعل لبش　چون بہ خاتم نگینۂ حکاک
نصب بر نیزہ ہا سر شہدا　ہمچو نخچیر بستہ فتراک
رفت آل نبیؐ بہ کوفہ و شام　سر نگون از حیا و دل غمناک
سر سلطان دین چو دید یزید　خوش شد و خندہ کرد و شد ضحاک
خوف در دل نہ از خدا نہ ز حشر　نہ حیائے ز صاحب لولاک
اہلبیت رسول بے چادر　در رسن بستہ پیش آن سفاک
گفت ظالم بہ قید کردن شان　تا بہ محنت کشی شوند ہلاک
بانوی شاہ قید در زندان　لاش اصغر بدشت بیست تاک
این ہمہ نیشہا کہ شد چون نوش　این ہمہ زہرہا کہ شد تریاک
از برای نجات امت بود　کہ شوند از گنہ بہ محشر پاک
طرفہ کاری نمودہ یا شاہ　قلبنا روحنا فداک فداک

[illegible]

در منقبت امام سوم حضرت امام حسین علیه السلام

گفت روزی فلک از راه تفاخر بزمین — که توئی پست و مرا است لقب چرخ برین

چه قبول که خدا داده است مرا رب کریم — ماه و خورشید زر و سیم و لآلی پروین

کشور شش جهت و هر بفرمان من است — هفت اقلیم مرا صورت خاتم زیر نگین

نور و ظلمت پدید من که کند مهر مدام — شب ز پوشیدگی و روز باظهار ببین

این کواکب که درخشنده بشب می بینی — بخت من داد مرا گنج گهرهای ثمین

یافتم قصر رفیعی که بنا کرد خدا — قدسیانند و ملائک همه در قصر مکین

بزم آراسته فرش اطلس زیبا و قطب — سنگ فرش اند مه و مهر بیسار و یمین

طبع من زیب پسند است و نفاست بمزاج — از شفق هر سحر و شام لباسم رنگین

هست در چار حد کشور مقبوضه من — باغ شاداب جنان چشمه کوثر شیرین

بحق وارد و صادر چه فراهش دارم — میهمان عیسی و ادریس بصد تمکین

من باین شوکت و حال تو چنین زار و زبون — پایمال همه از جاده ره چین بجبین

سیل بیخ تو کند باد زجا بر دارد — نه ترا عز و وقار و نه ترا و تمکین

شد کثیف از تو هوا اگرچه بجسم است لطیف — تیره گردید ز آمیزش تو ماء معین

هرکسی را که بصد عجز بتوسد وانگیز — دامن افشانده گرد و کدر چین بجبین

اکثر از زلزله ترسی و بخود میلرزی — بتلاطم بتزلزل چه مکان و چه مکین

مختصر اینکه چو از چرخ شنید این کلمات — تاب نشنیدنیاورده بیاشفت زمین

گفت این ناز تو بیجا است بجائی نرسد — سر ز نخوت نکشد هرکه بود آخر بین

بهره از فهم نداری که بخود مینازی — هیچ دانی که چه گویند ترا اهل یقین

شکوه از دست تو دارند بعالم که ولد — اینقدر ظلم تو شایع چه بود بدتر ازین

ابلهان راست بدور تو غذاهای لطیف — رزق اهل خرد از خست تو نان جوین

بیشتر عاقل و دانا به گلیمی محتاج — در بر هر جهلان از تو لباس زرین

[illegible] — [illegible] خاک نشین

اینقدر ناز بهر اجز تربه انجم نسزد
زمزم از چشمهٔ کوثر به لطافت کم نیست
نجف و شهر مدینه سبب فخر بس اند
نازمن بر لحدِ پاک رسول الله است
کربلا بین چه مقام شرف و مجد و علاست
نه در آن پرسشش عصیان نه در آن خوف فنا است
یک زیارت که بود صد حج اکبر به ثواب
آب او آب بقا بهر مریضان جان بخش
زائری را عرق آید اگر از گرمی مهر
چند او و ضهٔ پر نور که از فرط نشاط
قیس ازین در طرف کوچه لیلی نرود
اشک از دیدهٔ زائر که برون می آید
قطرهٔ ها بر سر مژگان عزادار که هست
چشم غلمان بخضر عنبر ره کوشش نرسد
از ره فخر پئی روشنی شام آرند
هر که یک سجده بر آن در بکند از سر صدق
یافت خواهنده در آن روضه ز حق آنچه که خواست
بادشاهی که هم دیر همه در قبضهٔ او است
کیست در دهر جزا وارث محبوب خدا
خلق او تازه گل یا غنچهٔ مهر و وفا
نیک بختی که نهند پای درین جاده است ق
از ره راست بسر منزل مقصود رسد
[illegible]

چه عجب آئین که ترو دامن هست فزین
کعبه از قصر جنان بیش بود در تزئین
این مقامات نباشند کم از عرش برین
عاش لله که بود علیشی و ادریش چنین
خوابگاه شه کونین امام سومین
مرده در خاک شد و شد طرفِ خلد برین
کعبه بهر عبادت بنو و بهر سزا زین
خاک او خاک شفا همچو جنان نور آگین
سایه چون چتر کند شهپر جبریل امین
ملک آید چو در و پا نگذارد بزمین
تلخیٔ مرگ بفرهاد نماید شیرین
سے بر دامن خود پر زگهرهای ثمین
چرخ آویخته از شاخ سر تو پروین
بر سر پرگاه برابستی مژهٔ حور العین
قدسیان جمله قنادیل در عرش برین
سندِ مغفرت او است خطِ لوح جبین
بلب آید چو دعا گفت اجابت آمین
تاجداری که بود حاکم افلاک و زمین
کیست در محکمهٔ شرع جزا و صدرنشین
نطق او مصقلهٔ آئینهٔ صدق و یقین
خوش نصیبی که زند دست باین حبل متین
یابد از حبل متین محکمے ملت و دین
[illegible]

آه عمر من عدیده ز هفتاد گذشت — همچنان سر ننهم سنگ ز خواب سنگین

مبتلا دل بهوا و هوس دهر خراب — نفسم بر آب بقا ست نفس بازپسین

آنچه کردم همه بازیچه چو طفلان کردم — داغ افسوس بدل خط ندامت بجبین

خط باطل ورق عمر من از ساده دلی — روسیه در طلب نا سوره مثل نگین

کورم و ذوق تماشاے گلستان بدلم — لنگم و پا نگذارم بزمین از تمکین

طاعت من همه چون طاعت ارباب ریا — دور از باب اجابت صفت شک ز یقین

تکیه بر مال و متاع است و ازین غافل محض — که نشسته است قضا صورت رهزن بکمین

جاهل از علم مسائل بچنین عمر دراز — چون مسلمان که کند تازه بهر جامه دین

هر دم از هاتف غیبی رسد آواز بگوشش — آفتاب آمده ای خفته سر ابر بالین

آنچه کردم بعزیزان همه بیجا کردم — نشنیدم ز کسی گاه صدای تحسین

بل به بهتان کمر دشمنی من بستند — هیچکس نیست بغربت به پرستار و بکین

اینقدر نیست امیدم که عزیزی خواند — دم نزع آمده یٰسین و بگویدم تلقین

مگر از تهمت کس نیست مرا داغ ملال — نکند رنگ شفق تیغ مه نو رنگین

کار خود جمله سپردم بخداوند جهان — رو بدرگاه تو آورده ام ای قبلهٔ دین

دارم امید که در زندگی و خواه بمرگ — زیر دیوار حریم تو شوم سایه نشین

مهربان گشت بمن مالک من صاحب من — التجا کردم و از غیب شنیدم آمین

در منقبت جناب سید الشهدا و حال کربلا

دل دردناک و چشم جهان باز پر نم است — معلوم شد که آمد ماه محرم است

از من شنو که اقدم هستی همین غم است — هر سال نو شروع زماه محرم است

بر اوج آسمان که هلال است آشکار — از بار این ملال قدش تیر خم است

اشکی که میچکد بزمین از سر مژه — گر نیک بنگری همه مشغول ماتم است

شامی که هست هست درین غم گشاده مو — صبحی که هست چاک گریبان بماتم است

[illegible] خدا است — (این) ماتم خلاصهٔ اولاد آدم است

پابوس کعبه نیست درین غم فقط سیاه
چون ماتمی بدیده گریبان ز رز غم است

این تعزیت که هست نوابش ز حد برون
بر خلق فرض و بر همه طاعت مقدم است

در مجلس عزای شهنشاه کربلا
دستاست چوب و سینهٔ من طبل ماتم است

اشکی که شد ز دیدهٔ اهل عزا روان
از بهر زخمهای شهیدان چو مرهم است

از یاد کربلا است دل مرتضیٰ دو نیم
چشم نبی بماتم قبر ز شه پر نم است

با آه و ناله عیسیٰ و ادریس یا نبی
زیرا کشاده موسم سوگ و دم غم است

نالان فرشتگان دلفگار و قدسیان
هنگامهٔ نشور به عرش اعظم است

در کربلا حسینؑ گرفتار صد بلا
محصور دشت ماریه از فوج ظلم است

گنجی که بود منتخب گنجهای قدس
اکنون بدست قابوی افعی و ارقم است

آل رسول در الم از فاقه و عطش
شمر پلید خوش لب سعد خرم است

از دون پرستی فلک سفله آه آه
روباه بر بلندی و در چاه ضیغم است

جاری طریق باطل و مسدود راه حق
حرف غلط وفا و دغا نقش خاتم است

رهزن بفکر غارت زاد مسافران
ارزان چه جنس غدر بیازار عالم است

شاداب گلبنی که شد از شیر فاطمہؑ
صد پاره از سموم قضاهای مبرم است

شمشاد قامتان همه تن زخم مثل گل
تار شعاع مهر رفوگر د مرهم است

آن کشتی نجات که نوحش رسول بود
از آب تیغ ظلم بطوفان صد یم است

سبط نبی ز قتل احبا و اقربا
با صد هزار حسرت و اندوه همدم است

حیدرؑ ز قتل قاسمؑ ابن حسنؑ ملول
پشت حسینؑ در غم عباسؑ پر خم است

اکبرؑ براه خالق اکبر به نیزه قتل
اصغر به تیر دوخته اندر سن کم است

آمد مقابل صف و حجت تمام کرد
یعنی ز قدر و رتبه امام آگاه عالم است

جد من است ختم رسل شاه انبیا
نورش ز نور حضرت آدمؑ مقدم است

بنت رسول خیر نساؑ مادر من است
کو پاک تر ز حضرت حواؑ و مریمؑ است

تا ماتم حسین و داغ حسن بود و حسن　　من توی رثا ره پیش خدا و مکرم است
قرآن رب بر است که آورد جبرئیل　　تطهیر هم آشکار ز آیات محکم است
گوئیم ز پند اینچه بحق شما است نیک　　مضطر ثم که فاصلهٔ عمر یکدم است
ای اهل شام و کوفه خدا را بترسید　　آل نبی است اینکه درین در ظلم است
بغض در دل است و دعوی اسلام میکنند　　این قوم هر دیار که اینجا فراهم است
تا کے ستم بر آلِ محمدؐ که دور نیست　　محشر که روز عدل خدای معظم است
دارید اختیار بهر سو که روکنید　　یکسو ریاضِ جنت و یکسو جهنم است
حجت تمام کرد امام و ز اشقیا　　نشنید کس که این چه کلام مسلم است
دادند اهلِ ظلم جواب از زبانِ تیغ　　تا حال زین جواب سر تیغ پر خم است
در تشنگی که مالک کوثر نیافت آب　　دریا بشور و فترا مواج هم بهم است
آخر شهید گشت جگر گوشهٔ رسول　　از هدم کعبه زلزله و عرش اعظم است
افتاد اگر غلط نکنم فرش بر زمین　　فرسودهٔ ملال دو دست دو عالم است
هر گل ز پا یمالی گلزار مصطفیٰ　　در هر چمن نشسته بجز نایهٔ غم است
در فاقه آل احمد و شمر از سیه دلی　　سرگشته در تجسس دینار و درهم است
آل رسول قیدے و سجاد پیشرو　　مانند بسمله که بقرآن مقدم است
در قید اهلبیت و چپا ید ابر و شب　　از تاب مهر مقنع و چادر ز شبنم است
گیسو نقابِ رخ برسن بسته بازوان　　اولاد مصطفیٰ چو اسیران دیلم است
بر اشتران سوار اسیران برهنه سر　　بر نیزه خونچکان سر شاه معظم است
در روز حشر خالق عادل بدین خطا　　بر قاتلان عذاب کند هر قدر کم است
من دوستدار و صرف عزای تو یا حسینؑ　　گویا ولا و خاطر من جهت مدغم است
کافی مرا گدائے کوچے تو یا امامؑ　　دل کاره از جهان چو ابراهیم ادهم است
در کوچهٔ تو سایهٔ دیوار تو مرا　　خوشتر بسی ز تخت جم و مسند جم است
در روز حشر شافع من شو ز راهِ لطف　　در خیلِ واصفان تو این ناتوان هم است

در منقبت حسنین علیهما السلام

چشم من از خواب غفلت باز چون گردید دوش — گفتم فی النار الّا واحداً آمد بگوش
زین سخن گشتم پریشان مثل اوراق خزان — زاشتباه سفر در پرواز آمد مرغ هوش
اضطرابم شد که حلّ این معمّا چون کنم — پرسم از پرهیزگاری یا ز پیر میفروش
هر کسی از نشئه مستست و در عالم کجاست — رای سالم دیدهٔ حق بین و گوش حق نیوش
عالمان در فکر نان و صوفیان در لهو و حق — عابدان مبهوت ذکر و میکشان در نای و نوش
کی شود احقاق حق از هر کسی بی مرسلان — کاش گردد صحبت از الیاس و خضر سبزپوش
برترین بی مصطفی مشکل نزول جبرئیل — عیسی و ادریس بر افلاک و عالم در خروش
چون ندیدم چارهٔ کار و حصول مدعا — سر نهادم بی ادب در گوشه بنشستم خموش
گاه سر بر بالش و گه چشم سوی آسمان — گاه نالان گاه از خون جگر پیمانه نوش
اندران بیتابی و حیرانی و گمگشتگی — ناگهان در گوشم آمد با ندا از سروش
از چه بیتابی که راه راست پیش روی تست — راه صاف و نیست چاهی اندران خاشاک پوش
از محمد تا محمد هر کرا شد پیشوا — حق بسوی اوست پیش صاحبان عقل و هوش
کشتی نوح اند اهلبیت احمد فی المثل — گر بخواهی امن در تبعیت ایشان بکوش
تازه شد زین مژده جانم یافتم راه نجات — ساحل تسکین بدست آمد مرا در عین جوش
روی منزل دیدم و گشتم غریق بی هراس — ناقه‌ام انداخت با سر هرزه گردیها ز دوش
بعد ازین دست من و دامان آل مصطفا — نیش غم شد دور از دل یافتم لذت ز نوش
گنج راحت یافتم بنشینم و گردم چرا — گرد باد آسا عبث سرگشته و خانه بدوش
هر کرا فهمی خدا دادست ازین بشنود — با پدم پنهان سخن دیوار را هم هست گوش
خامشی در مجمع جهال باشد کار عقل — در گلستان هست سوسن ده زبان الا خموش
کی شناعت می کنند اهل جهان دریا اگر — در دهن کف دارد و باشد همه جوش و خروش
ذکر سبطین محمد بهتر از هر گفتگو — هر کسی دارد ز بحر حبّ شان در سینه جوش
من ازین کوثر دم گفتار جاسی میزنم — بشنود یا نشنود هر نشئه آگنده گوش

شبر و شبیر مقبول خدا خاص احد / دستگیر پیروان دین هنرپرور عیب‌پوش

چون نسازد قیصر با قوت وز مرد حق عطا / آن ز سم شد سبزپوش این ز خنجر سرخ‌پوش

آسمان شوکت و بحر کرم در پیش شان / ماه داغی بنده و گوهر غلام سفته‌گوش

گوهر مقصد طلب از خیر شان هر کس که کرد / خواستگار ماه شد از خانهٔ ماهی فروش

بانع فهم آن چه باشد کاندر آن باشد مدام / نرگس و گل دیدهٔ حق‌بین و گوش حق‌نیوش

از دم شمشیر شان کی جان برد دشمن به جنگ / هست گو از فلس با مانند ماهی درع‌پوش

پیرو شان شو دل از عشق ریاضت تازه کن / در طریق آخرت این حق بکار آید نه توش

در غم شان بحر اشک از سوختن باشد نجات / بانگ هاتف می‌رسد در مجلس ماتم بجوش

یارب این او نا غلام شان ز تو دارد امید / وارهان از نیش غم یابد ز خوان لطف نوش

ور امانم دار از دست جفای روزگار / الحذر از مکر این گندم‌نمای جوفروش

بادهٔ تخدست نگردد با لب من آشنا / جای در میخانه دارم برقرارم دار هوش

در رکاب مهدی هادی شوم روز جهاد / فیضیاب و خیرخواه و جان نثار و سرفروش

در منقبت امام چهارم حضرت زین العابدین علیه السلام

دنیا دو راهه‌ایست که دارد امید و بیم / یک ره به سوی جنان و دگر ره به سوی جحیم

گفتم چنین از آنکه ز ابنای روزگار / ممدوح گاه دیده‌ام افعال گه ذمیم

ایزدپرست بندهٔ رب امت رسول / منکر در خدائی و پیغمبرست سهیم

نزد یک عاقل است که دنیا است بی‌ثبات / نافهم را گمان که بود این جهان قدیم

ارباب صدق و صفت راستی علم / اهل ریا بدلق چو طبل تهی گلیم

ابله ز دین و ساده دلی قابل بهشت / از دهر و دانش کج خود دوزخی حکیم

تثلیث در منا دیگر گشت جاگیر / قائل به یک خدا و گر از راه مستقیم

مردود حق ز سیر دی گاو سامری / مقبول حق ز لطف فقط کلیم

بالای تخت حاکم ظالم شگفته رو / از ارّه در شجر زکریا نبی دو نیم

الحذر دل از مواخذه قوم صنم‌پرست / مقبول حق خلیل ز قول نعم سلیم

مظلوم شد حسین و چو آدم وفا بیافت — ظالم یزید گشت و چو ابلیس شد رجیم
جائی هوای باده و بر لب که الحذر — جائی خطاب مست لبانی که یا کریم
جائی فتاده مست بمیخانه پای خم — جائی عیان کعبهٔ رب معتکف مقیم
فاسق بذوق ساغری غافل از سقر — عابد بشوق مائده روضهٔ نعیم
مفلس بفقر و فاقه گرفتار و شادکام — منعم غنی و باز بفکر طلا و سیم
معطی بفکر آنکه به مفلس کند عطا — ممسک بقصد غارت مال از کف یتیم
افعال زشت راست سزا آتش غضب — اعمال نیک راست جزا رحمت رحیم
گیری بجبر زر ز کسی زرد رو شوی — سیم ار دهی سفید شود روی تو چو سیم
درکش عنان دسیر ازین ره ترا چه کار — تا کی که این بد هر کریم است و آن لئیم
در مدحت امام زمان گوش کن سخن — لذت بگوش ده که ثوابی است بس عظیم
زین العباد نائب پیغمبر خدا — چون سایهٔ رسول نظیرش بود عدیم
قلب و ولای اوست چو فصل بهار و باغ — ایمان و حب اوست چو بوی گل و نسیم
خوی فرشته دارد و رویش چو ماه مهر — خلقش وسیع باشد و لطفش بود عمیم
صدق و صفا و نور وضو و رحم در دلش — چون پنجتن که جمع شان شد به گلیم
دارد ولای او بدل دوستان او — خاصیت سهیل که خوشبو کند ادیم
پیش کف سخاوت او در نگاه خلق — خورشید چشمه ایست که آبش بود حمیم
جسم عدوی اوست ز فرسودن فلک — چون استخوان کهنه و پوسیده و رمیم
سخت است دل باو چو ندارد محبتی — خار است گل اگر نبود اندرو شمیم
باشد محبتش برگ و ریشهٔ تنم — رونق فزا به جمع بیار چون حکیم
وصف رخش نوشتم و شد کلک در کفم — همپایهٔ عصا بکف روشن کلیم
آن صاحب اثر که بفیض دعای او — آید مسیح از شکم مریم عقیم
حد بشر کجا که شناسد مقام او — او از خدا از واست خدای جهان علیم
مختار کارخانهٔ حق همچو مصطفی — روز نشور نار و جنان راست او قسیم

ملبوس گل چو جامهٔ یوسف معطر است — عطری ز باغ عاطفتش برد تا نسیم
خواهد اگر خلاصه ز من بشنود کسی — الفت با دوستان و عداوت از دو نیم
بر دل گران است بسکه کلام عدوی او — سامع لیار بیت طلبد گوشش از صمیم
سرمایهٔ حیات بود بدتر از ممات — ق — چندان ذلیل در نگه خلق شد لئیم
گوید چه خوش به نسبت من بودی ای خدا — بودی اگر پدر عزیز و مادرم عقیم
شاها منم غلام تو و خادمان تو — امیدوار مرحمت از رحمت کریم
دانم که لطف تست بحق امیدوار — نزدیک چون قرین وفا دعدهٔ کریم
با نا وقایت در ابدال من مجتبی — افرشته چو خادمان توام گاه ذو نون جحیم
از طاعه بیم و کین منی کینه دلم — کاری ز راه راست نشد از سپیر و یا دیتیم
فهمیده ام نجات بمهر و ولای تو — حق داده است فهم ز روز ازل سلیم
در ماتم تو رخت سیاه است در برم — گردیده ام ز غم همه تن نالهٔ سقیم
در کربلا چه رنج و مصیبت کشیده — از دست ظالمان سیه کاسه و لئیم
حقا که در کلام خدا هم اشارتست — ذبح عظیم از این که بلای است بس عظیم
هر ناله که بر لبت آمد ز درد شد — در کعبهٔ رضای خدا رکن مستقیم
هر اشک در الم که ز مژگان تو چکید — شد در محیط رحمت رب گوهر یتیم
خاری که از جفا بکف پای تو خلید — شد از عطا کلید در روضهٔ نعیم
آه از ستم شعاری و بیداد اهل شام — طوق گران کجا و کجا گردن سقیم
کردی بظلم اهل ستم صبر ورنه بود — در سینه ذو الفقار ید الله دل دو نیم
کر وسے عمل بگفتهٔ پیغمبر خدا — شد طالب رضای خدا طبع مستقیم
ختم قصیده بس به همین مصرع بلند — برگی ز نخل همت تو روضهٔ نعیم
قبر حشو و تنگ بود چون دل بخیل — گور خوشت کشاده بنیرنگ کمت کریم

در منقبت امام چهارم حضرت امام زین العابدین علیه السلام

ز باد حادثه پژمرده شاخ بستان نرگس — [illegible]

[illegible]

بچهره زردی و چشم آشنای حیرانی / بتاب مهر ز شبنم عرق فشان نرگس

نه درد مانع رطوبت نه نیست سنبل / خمار دارد و خمیازه بهر زمان نرگس

عصا بدست بهر دم مگر ز ضعف بدن / دو گام هم نتواند شود روان نرگس

چنان به ضعف بصر زار کز گل سوسن / طلب کند به الحاح سرمه دان نرگس

ز آبیاری سهر چمن چه سود آید / چنین که زرد شد از وحشت خزان نرگس

مگر رسید ز علت الکمال چرخ گزند / که گشته است چنین زار و ناتوان نرگس

اثر نمود مگر دیده بد انجم / که از غم یرقان گشت نیم جان نرگس

که کرد چشم نمائی چنین که بخواهد / بپای چشم گریزد ز بوستان نرگس

مریض از که پرستاری و دوا خواهد / که چشم داشت ندارد ز باغبان نرگس

مگر پیشتر نخواهد چرا ز دایه ابر / که هست دختر لی شیر و بی زبان نرگس

اگر بباغ رسم من کنم پرستاری / که هست همدم من بوستان نرگس

چنانکه منتظرم من بمقدم محبوب / بانتظار طبیب است همچنان نرگس

اجازت چمن آرا مگر کجا که بباغ / روم شود ز من خسته شادمان نرگس

تحمل نظر خشمناک کی دارم / ببین که مفت نخواهم ز باغبان نرگس

هوای کبر عبث خیره سر بسر دارد / نه گل بباغ بماند نه جاودان نرگس

کلاه لاله ز نخوت بر آسمان تا چند / بباغ تا بکجا خرم و جوان نرگس

مقام شکوه نباشد چو کس نمی شنود / چه چشم سلی بود و هست بی زبان نرگس

گذشتم از چمن و آمدم بباغ سخن / که هست دامن هر حرف من ز آن نرگس

ثنای شاه کنم تا گل شرف چینم / که شد بهر قدمش فرش بوستان نرگس

قسیم کوثر و جنت جناب زین عباد / چو پای خاک گذارد و بهر از آن نرگس

شها توئی که اگر سویش افگنی نظری / شود فدای تو با صد هزار جان نرگس

بچشم قهر نگاهی اگر کنی به چمن / بصد بهانه رود بی به بوستان نرگس

قلم بچشم سیه حاصی گوش از حسرت / حضور چشم تو بجز شود و خوار نرگس

له الحاح زاری کردن و درخواستن و مبالغه کردن و اصرار کردن
علت الکمال چشم زخم ... نظر بد
یرقان بیماری ...
چشم داشتن ... توقع داشتن

نگاه لطف تو هنگام سیر جانب ماست | چرا نه بشگفد از طالع جوان نرگس
فقط نه بندهٔ حکم تو سرو آزاد است | کنیز تست بهر باغ و بوستان نرگس
چو بشنود خبر آمدن تو در گلشن | شود ز سرمه کشی رخنما بعنوان نرگس
ق گهی که تازه کنی رسم جنگ با دشمن | که هست چشم رکاب تو پیکیان نرگس
ز دست فیض تو تیر و کمان رسد بمراد | خدنگ شاخ شود حلقه کمان نرگس
سپر شود سبد گلفروش دور چمن | گل از نهال علم روید از سنان نرگس
تو کی به گلشن عالم مثل به خوش چشمی | شود معارض و همچشم تو چنان نرگس
ق به پیش چشم تو خوار و ذلیل شد چندان | که کس به مفت نگیرد ز باغبان نرگس
امید نیست که نقد بصر بکف آرد | رود به غیبت پیران و خواجگان نرگس
بشوق چشم تو چشم مرا ز نرگس چه کار | چمن مگو که چنین باشد و چنان نرگس
بخواب چشم تو دیده است شب از بیشادی | ز شبنم است سحرگه گهر فشان نرگس
بشوق مدح تو با سوسن اختلاط کند | بدل ز چشم کند تا از و زبان نرگس
بگو چه تو رسد پاسبان شود شاها | چه سهو و ازین که بباغ است دیده بان نرگس
ق چو وصف دیدهٔ حق بین تو دم گلگشت | رقم نمایم و بیند به بوستان نرگس
قلم ز شاخ کند پیش کش ز برگ ورق | پئے ثواب بهنگام امتحان نرگس
دو مصرع ام که بتوصیف چشم و روی تو اند | یقین که لاله ازین روید از ان نرگس
بدیدهٔ تو که دارد خیال هم چشمی | چه خوش گیاه ضعیف بیابان گمان نرگس
ق مخالف تو به توقیر تو رسد بجهان | اگر به صحن چمن گردد ارغوان نرگس
چگونه با تو به تعظیم هم لباس شود | گهی نرسته چو بادام تو امان نرگس
به مجلس تو که از گلشن چنان کم نیست | ز باغ آرد اگر هدیه باغبان نرگس
چنان ز خویش رود و برآرد از شادی | که مثل زهره رسد فوق آسمان نرگس
به وزن جشن نهد تا به پیش مسند تو | ز چشم چو ملک آرد از جنان نرگس
نشان کجا بدل دشمن تو از نرسته | گهی نرسته ز آهن چو خاکدان نرگس

به باغ دهر تو آن یوسفی که نخل آرا   ق   به محفل تو اگر آرد ارمغان نرگس
رسد اگر چه ز پیش مردمک به پیری   به یک نظر چو زلیخا شود جوان نرگس
ز رد و چشم و ز زلف تو به چیز افتاد   نگه آن طرف سمن این بهست و میان نرگس
چه باغ مدح تو بشگفت ز آبیاری طبع   نگاه کن ز کران است تا کران نرگس
همای فیض تو از بوستان طبع بلند   عطا نمود بیابین نشست استخوان نرگس
گلی بباغ جهان نیست بجز آن آلا   ببین ببین که همین است بجز آن نرگس
متاع جلوهٔ یوسف ز مصر آورده است   چه سعی کرد بآرایش دکان نرگس
اگر ز چشم تو یابد نگاه مرحمتی   پر و شود گل دستار فرقدان نرگس
ازین که از نظر تو گذشت اخترش   کله فگند ز شادی به آسمان نرگس
نیاز دارد و خواهد دم جلوس کند   نثار مقدم تو گنج شایگان نرگس
درین هوا است که بر روی فرش اندازد   به محفل تو ز دیبا و پرنیان نرگس
بهار از نگاه تو آنقدر افزود   عروس حجلهٔ باغ است جاودان نرگس
باشتیاق عدوی تو شعله روز و رخ   به انتظار محبت تو در جهان نرگس

در منقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیه السلام

روزی نوید وصلت جانان نمی‌رسد   هجران شبی بود که به پایان نمی‌رسد
عمری گذشته است که از کشور سبا[۱۵]   خوش لهجه هدهدی به سلیمان نمی‌رسد
بلبل به انتظار و بفریاد در قفس   موج شمیم گل ز گلستان نمی‌رسد
قاصد کجا و نامهٔ آن جانِ جان کجا   دردا که مژده‌ای به دل و جان نمی‌رسد
باشد دلم دلی که به درد است آشنا   باشد سرم سری که به سامان نمی‌رسد
یوسف برخت شاهی و یعقوب در ملال   بوی خوشی ز مصر به کنعان نمی‌رسد
مجروح تیغ عشقم و محروم لذتم   دردا که دست من به نمکدان نمی‌رسد
آواره ام بدشت تباهی و هیچگاه   خضری ز چار سوی بیابان نمی‌رسد
گاهی سوای یاس نبینم رخ امید   خشک است کشت زارم و باران نمی‌رسد

[۱۵] سبا بالفتح نام شهر بلقیس که در نکاح حضرت سلیمان علیه السلام آمده بود و سبا ملک است مراد انس غیاث اللغات

مصرع اول	مصرع دوم
غالب که خامه ام ظلمات[له] است کاندران	نوری ز آفتاب درخشان نمیرسد
مشتاق چاک کردنم ولیک عاجزم	دستم ز ضعف تا بگریبان نمیرسد
گشتم چنان ضعیف که پای نگاه من	روزی ز دیده تا سر مژگان نمیرسد
هر چند خشک پنجه دستم چو شانه شد	از کوتهی بزلف پریشان نمیرسد
تن خاک شد براه محبت مگر چه سود	زین گرد ناتوان که بدامان نمیرسد
تا چند امتداد سفید و سیاه دهر	این دور صبح و شام به پایان نمیرسد
اکنون بوصف گلرخ خود سر کنم سخن	بلبل به نغمه های غزلخوان نمیرسد
گردون چگونه گوی برو زان بهر حسن	سیب قمر به سیب زنخدان نمیرسد
گل پیش روی او ز خجالت عرق عرق	سنبل بتاب گیسوی پیچان نمیرسد
حقا که بیبهاست لب او بآب و رنگ	لعلی چنین ز ملک بدخشان نمیرسد
گوهر بهای جهد اگر سر زند به سنگ	در پله تساوی دندان نمیرسد
زلف سیاه او چه تماشاست بر رخش	ابری چنین سیه به گلستان نمیرسد
دارد قدی چو سرو و باندازِ رفتنش	طرز خرام کبک خرامان نمیرسد
چشمی نه ابروی خط سبزی نه گیسوی	هرگز بچهره اش مه تابان نمیرسد
خلقی ز هر دیار فراهم بکوی او	او هیچ گه بحال غریبان نمیرسد
هر صبحدم بدرگه او از پی سجود	هندو نمیرسد که مسلمان نمیرسد
خواهم که این قصیده بخوانم به محفلی	هیچ است تا سخن بسخندان نمیرسد
تا کی تحمل سخن پوچ مدعی	گوید قصیده گو بغزلخوان نمیرسد
گویم قصیده و بگویم باو به بین	این از چه رو بپیش تو با آن نمیرسد
در مدح شه سمی محمد که با فر است	با او بقدر و جاه سلیمان نمیرسد
شاها توئی که باب تو دروازهٔ خداست	هرگز و آنکه از تو بیزدان نمیرسد

مطلع ثانی

مصرع اول	مصرع دوم
در خدمت تو تا بدل و جان نمیرسد	جو پای دین بمنزل عرفان نمیرسد

[له] ظلمات بفتحتین و این جمع ظلمت است و تسکین لام نیز جائز داشته اند ۱۲ از غیاث

حاجی اگر به کعبه کند صد هزار حج — بے حبّ تو بکعبهٔ ایمان نمیرسد

هرگز چو نیست طاعت صدساله‌اش صلات — در پیشگاه خالق سبحان نمیرسد

عالم توئی که عالم و هرگز سوای تو — فهم کسے بمعنیٔ قرآن نمیرسد

ملا مگر که با تو کند بحث جاهل است — ذره بمهر قطره به عمّان نمیرسد

دورے درین جهان نتواند کند سپهر — ق — تا از در شکوه تو فرمان نمیرسد

بے حکم نافذ تو با شمار پختگی — از تاب بر آفتاب درخشان نمیرسد

بے رهنمائی تو بمقصود رهروی — در شاهراه منزل عرفان نمیرسد

بنده و کمر بسعی سکندر مگر چه سود — با خضر هم بچشمهٔ حیوان نمیرسد

شاید سپاه جنگ از تو اعانت طلب نکند — آنرا که جز شکست بمیدان نمیرسد

موری که بر در تو کند خانه از شرف — جائی رسد که مرغ[له] سلیمان نمیرسد

از فیض نام حیدر تو باشد که در سفر — ایذا ز دست شیر به سلمان نمیرسد

هر صبح بر در تو باید سلام تو — یوسف نمیرسد که سلیمان نمیرسد

کشتی نوح سالم و منت پذیر نوح — از یاد تو شکست بطوفان نمیرسد

روزے بدهر نیست که پیش تو چون نبی — وحی و ملک ز جانب یزدان نمیرسد

بے آبرو عدو چه زند لاف همسری — غلطد چو گو به گوهر غلطان نمیرسد

گر دو عدوے تو که سمی بنام تو — آخر چه سود ازین که بپایان نمیرسد

هر چند مشتهر بجهان شد بنام شاه — لیکن گدا برتبهٔ سلطان نمیرسد

بدبخت بر در تو بیامد اگر رواست — شیطان بسیر روضهٔ رضوان نمیرسد

بیکار بر مزار عدوے تو قاریان — او را ثواب خواندن قرآن نمیرسد

دوزخ پی عدو است محب ترا ازو — در حشر دیر صراط و میزان نمیرسد

تا رفته‌ای به عالم بالا ازین جهان — آسایشے ز گردش دوران نمیرسد

شاها منم که از ستم چرخ عاجزم — فریاد من بگوش کریمان نمیرسد

من درد خویش گویم و گوید عدو بطعن — ق — دست تو تا بدامن درمان نمیرسد

[له] مرغ سلیمان [illegible] هدهد [illegible] از جبرئیل [illegible] و فضایلش [illegible]

آنرا که دستگیر تصور نموده‌ای — وقت رسیدن است چرا آن نمیرسد
از طعن او چه زخم سنان جگر خراش — بر جان این ضعیف پریشان نمیرسد
چشم عنایتی که عدو گو بیر ولید — آن پایه یافتی که به خاقان نمیرسد

در منقبت امام پنجم حضرت امام محمد باقر علیه السلام

صورت جان است در رقص و در اعضای من — مرده باشم گر چکد این باده از مینای من
ظاهر من چون زحل شد باطن من آفتاب — روز نور و زاست پنهان در شب یلدای من
یاد جود رو سیاهی گشته‌ام مسجود خلق — همچو اسود در حریم کعبه باشد جای من
سبزه زار آسمان و نرگستان نجوم — سبز و شاداب است از فیض چمن آرای من
وسعت مشرب مرا از تنگی دل دور داشت — ساغر من آفتاب و آسمان مینای من
گاه لیلی گاه شیرین می نماید زان فلک — عاریت تا صورتی بر داشت از دیبای من
ماه و خورشید و کواکب بر هوا شد آشکار — جست تا بیرون شراری چند از خارای من
میرسد روزی بمهمانان عالم زان هنوز — آنچه باقی مانده بود از من و از سلوای من
سیفر و شد تا جر تقدیر تا ابیدم گران — سر چه ارزان یافت از من در ازل کالای من
نصف زمزم و در حرم شد نصف کوثر در بهشت — جرعه کاندر جوش مستی ریخت از صهبای من
بر سر شاهان نهاد و تاج شاهی کرد نام — از زمین بر داشت گردون چند نقش پای من
تا چه می بینی بچشم کم که صانع خلق کرد — نه حباب چرخ از یک قطرهٔ دریای من
خامه نقاش ازل زان کرد و صد تا کشید — بال پروازی که افتاد از تن عنقای من
مرغ زرین فلک آنرا که مردم گفته‌اند — ذرهٔ خاکی بپر واز است از صحرای من
بر در هر سفله فریادی بدنیا میبرد — خورد تا دولت سر پای ز استغنای من
خاک در دیده ظلم که میریزد بفرقم آسمان — نسبت جرم او که میریزد به استرضای من
از جفای آسمان سنگی که بر سر میزنم — مے شود بیصقل سیه آئینه سیمای من
اشک گرم بین که هر تار نگه از پیچ تاب — سوی آتش دیده شد در دیدهٔ بینای من
تفرقی دارم بمردم بسکه دیدم رنجها — چون قبول صورت آدم کند دیبای من

قدر و جاه من شد اینک این زمین و این زمان ... بر سر عرش برین تاج است نقش پای من

آنچنان مشتاق من رضوان که خواهد از خدا ... گردش گردون کند امروز این فردای من

این مراتب زان بدست آمد که از جوش ولا ... در بهشت کوچه مولای من شد جای من

کیست آن مولا محمد باقر آن ابن رسول ... مهر او ایمان من اسلام من ممتای من

همچو ذات صاحب لولاک ذات پاک واست ... علت ایجاد من سرمایه احیای من

آستان او که از عرش برین باشد بلند ... قبله من کعبه من مسجد اقصای من

من زمین کوچه او پست از من آسمان ... من شدم شیدای او شد عالمی شیدای من

پا بکوی اوست سر بر آستان درگهش ... معنی ایمان عیان باشد ز سرتاپای من

دولت پابوسش از روزی که حاصل شد مرا ... بر سر عرش است پای همت والای من

رتبه معراج حاصل کردم از نظاره اش ... گشت گیسوی رسالتش لیلة الاسرای من

خط قسمت ظلمت سیاه شب چون دود شمع ... شد خط روشن کنون از لمعه سیمای من

در ثنای روضه او از معنی رنگین مدام ... طرح صد جنت کند طبع ارم آرای من

دل و دیده داغهای الفت او در دو عالم ... منزل صد مهر عالمتاب شد جوزای من

چشم پوشیدم بحکم او که از حرص جهان ... شد بدامان قیامت جا در تقوای من

فیض سنگ آستانش بین که کردم سجده ... سبحه سیاره شد از نور بیضت اعضای من

روضه او چون بهشت و من مقیم آن بهشت ... کی بسوی فردوس بیند چشم استغنای من

از زیارت دولت پابوس احمد یافتم ... شد حریم روضه او شهر بطحای من

بهتر از غائب باشد از مخاطب طرز مدح ... مطلع دیگر شنو از بنده یا مولای من

مطلع ثانی

ای که زیر سایه دیوار تو عزت جای من ... چون نباشد ابر رحمت سایبان بالای من

با تو ام کار نیست با کار با اغیار نیست ... دیدن دشمن شبکل در دیده بینای من

دین حق دیدم گشتم زان روش کذب پاک ... صبح صادق پرتوی از آفتاب رای من

سایه ثوبت گشته بود آماده دین و دولت سرا ... همچو آب رفته آمد باز در اعضای من

رو سفیدی شد چنان حاصل که گر نشت بزرند | شهر جای خون شد و در رگ خارای من

شد چنان جمعیت خاطر مرا حاصل که خلق | آب در دامن تواند برد از دریای من

با تو ورزیدم محبت گشتم از خاصان حق | شست شد عمری بر محضر دعوای من

عمر در غفلت گذشت و ماند بر لب نام تو | با تو میگویم که این دین است این دنیای من

الفت تو در دلم باشد نه یاد غیر تو | همچو گل و چون لاله خاری نیست در صحرای من

زین سبب کاورده ام کردم نثار فرق تو | شد و چندان آبروی گوهر یکتای من

وصف لعل جانفزای تو که آمد بر زبان | محو شد در تشنه ام که زد لب گویای من

روز محشر پیش سازم پیش حق بهر سند | اندرین دفتر که فردی نیست بی طغرای من

چون نگردد نام من روشن که از سوز غمت | هر دم آه و اشک شد چون شمع سرتاپای من

وقت امداد است یا مولا که این گردون دون | لب بدندان ماتم کشاد و دست و شیدای من

چون کنم تحریر وصف تو محال آید محال | نیست سرتاپا غلط املای من انشای من

از تو میدارم توقع یا شه دنیا و دین | کن دعای مغفرت بهر من و آبای من

در منقبت امام ششم حضرت امام جعفر صادق علیه السلام

من کیستم آن عارف خورشید ضمیرم | کز صندل پیشانی عرش است خمیرم

این کاهکشان نیست که بر اوج سپهر است | گردی بهوا جسته ز دریاست عبیرم

قندیل در کعبه و شمع حرم قدس | روشن شده از روشنی رای منیرم

کعبه بدل من بلبم مصحف قرآن | واقف شده ام از احادیث و ز اخبار خبیرم

رخساره رازی که به صد پرده نهان است | چون عکس تو آئینه ببینم که بصیرم

خوفی نبود و صاف بگویم که درین بزم | من آینه قدرت دادار قدیرم

با فطرت و خبرت همه دانم همه خوانم | از هستی و قوت همه بخشم همه گیرم

صد قاعده جعفر بود پیش نگاهم | از کم شده آگاه ز پوشیده خبیرم

بیکار شود ریشه بر آورد چو نشتر | قرطاس عطارد ز قلم کلک دبیرم

آنجا که قضا و قدر آید بگفتار | من بر لب آنها مزه شکر بشیرم

جانی که بهم لوح و قلم مشوره سازند — من هم بمیان مصلحت اندیش و مشیرم

صد لعل معانی رسد از معدن قدسم — صد گوهر مضمون چکد از ابر مطیرم

هر جام که از کوثر تحقیق بنا شد — لب تر نکنم از تپش از تشنه بمیرم

هر گل که دروغ نیست شمیمی ز صداقت — گر بو کنم از زردی خجالت چو زریرم

از حق سخن ساخته را که مقرر است — تصدیق کند گر همه عالم نپذیرم

تسخیر جهان کرده ام از فکر بدولت — من شاه جهانگیر و بود کلک وزیرم

سلطان همه سیم و زر خورشید و قمر را — چون سکهٔ شاهی است برخ نقش حصیرم

در معرکه داثون نشود فرق بلندش — گر شقه تر باید علم شعر ز حریرم

رضوان طبق میوهٔ جنت بسر آورد — در قصد زمیا باشد اگر من بپذیرم

صد حسن صباحت سر شیری ز وجودم — صد حسن ملاحت نمک از مهر خمیرم

برابر روی پیران کهن سال چو وسمه — در جیب جوانان بهر سیچره عبیرم

گر دم زنم از نغمه چو بلبل به گلستان — گلها همه گوش اند با صفاے صفیرم

با این همه گردون که نشناسید بجا کم — نشناخت وقار من و دانست حقیرم

در فقر دل من ز ازل هست توانگر — بیچاره چه داند که گمان کرد فقیرم

تا حال مرا پیر که ندانست بدانند — من داله و مداح شهنشاه سریرم

شاهنشه افلاک و زمین جعفر صادق — کز خاک درش روز ازل گشت خمیرم

آن کیست که بر دوش کشد بار وقارش — بر دار جهان گفت فلک گفت که پیرم

بحریست که دست کرمش که به پیشش — قلزم کند اقرار که بے مایه غدیرم

خلقش بود آن باغ بسیطی که حضورش — گوید چمن هشت جنان مشک عبیرم

پرسید قضا از چه شدی تابع فرمان — گفتا قدر آیا چه کنم نیست گزیرم

رضوان که بدربان درش عرضه نویسد — سازد رقم از عجز که پیش تو حقیرم

گوید بجناب خردش جوهر اول — تو پیر کهن سالی و من طفل صغیرم

رو آئینهٔ مهر کشیده است ز تیغش — زین وجه که از چهر او عکس پذیرم

عجب بیماری پیدا و عجب مجروح مستغنی / که دار الشفاء الماس مرهم درد درمانش
مپرس از داغ سودای که من در سینه میدارم / جهنم الحذر گوید ز گرمی های نیرانش
چه میخواهی بیان چشم پر خون از من غمگین / تراود چشمه خون از بن هر موی مژگانش
ز زخم سینه و داغ جگر شد جانبری مشکل / پیام مرگ درد این قیامت سوز پنهانش
فروغ عشق را نازم که گردیده است جای من / در آن محفل که لرزد برق از شمع شبستانش
بامداد جنون شادم که آورد اندران گلشن / که بوی حسرت و یاس است از نسرین و ریحانش
فلک انداخت در دشت بلاخیزی بیهودی / که آید کشتی صد نوح و گردد غرق طوفانش
به روز وحشت تنهایی صحرایی مرا شب شد / که شمع گور مجنونی است هر چشم غزالانش
مرا با این دل پر غم چه حظ از محفل عیشی / که چون پروانه سوزم از تماشای چراغانش
بهیزی چون روم در سایه چتر سپهر تنگی / که باشد روزی من دود از شمع شبستانش
کسی دل در متاع دولت دنیا چه بر بندد / که باشد نقد نفع عاقبت در جیب نقصانش
چه پاید طفل راحت در کنار دایه دنیا / که جای شیر بیرون آورد زهراب پستانش
سحرگاهان که می آید بر دروازه دولت / نبیند این غافلان واقف ز هر هیچ و پایانش
به بزم عیش یاران میکشندم لیک حال من / چو آن مجرم که در مقتل برند افتان و خیزانش
گدای کوی فقر از بوریا و کاسه خوش باشد / کجا پروای تخت قیصر و دیهیم خاقانش
نمیدانی که تیغ عشق بیرون از نیام آمد / کشند از سر فروشی هر که گردن های بیجانش
به آب تیغ الفت هر که دست از جان خود شوید / به آدل جرعه نوشانند چون خضر آب حیوانش
متاب از عشق روی خود که این ایوان دو در دارد / دری باشد ز الفتش دری باشد ز عرفانش
به بزم میزبان عشق مهمان شو تماشا کن / سزاوار چون خلیل الله سیر از خوان احسانش
نه سد راه ابلیس و نه باک از نفس اماره / در این خانه با ناراست و نه سگ بانشد به دربانش
شهاب ثاقب آمد جاده کوشش پی شیطان / کجا باشد چو بگریزد به تمنز لها ز میدانش
خوشا منزل که پست پادهٔ شوق است ره پیما / بود جدا است انتشر گردون با وارحد نجوانش
اسیر از مستی غفلت گدای راه بیهودی / به راهی رو که باشد جاده سوی شهر عرفانش

به گلزار ثنای شه چو بلبل ناله سر کن
خوشا لفظی که هم آواز مرغان خوش الحانش

امام انسی و جانی جناب جعفر صادق
دو عالم ریزه چین و زله بردار خوان احسانش

قریشی جمله بعد از سن امام اثنا عشر باشند
پیمبر هیچ میدانی چه فرموده است در شانش

نگردد واقع تاریکی شبهای ظلمانی
سفیدی تا نگیرد صبح از دیوار ایوانش

چه خواهی آستینت کیسه لعل و گهر گردد
بپای چشم ره پیما و دستی زن بدامانش

وهادورا بصد تعظیم رضوان جای در جنت
بدست هر که دستنبو است از گوی گریبانش

برد از امتحان علم اندر مکتب دانش
سبق برده است از روح القدس طفل دبستانش

نگویم ذات او را چون مجسم نور یزدانی
که ثابت میتوانم کرد از آیات قرآنش

جدا دستی که از دامان او شد خشک شد چندان
که شد باریک انگشتان او چون موی مژگانش

چنان کز پرتو مهر است مه بر آسمان روشن
منور روی یوسف شد ز نور روی رخشانش

سلیمان با همه جاه و شکوه و رتبه شاهی
هوس دارد که گردد منسلک در سلک اعوانش

چه رخشان است روی ثابت و سیاره بر گردون
ضیا تا عاریت بردند از شمع شبستانش

عتاب اوست بر فجار [illegible]
براحت متقی در سایه لطف فراوانش

بلب آمد مرا در مدحت شه مطلع دیگر
که گوید آسمان خود مطلع مهر درخشانش

مطلع ثانی

زهی شاهی که باشد جمله عالم زیر فرمانش
زمین گردی ز دامانش فلک گوی گریبانش

بتحریک هوا گردید یا لا صبح جنت شد
جدا گردی که شد هنگام افشاندن ز دامانش

جهان لبریز گوهر گشت از دست سخای او
قصور فهم باشد گر دهم نسبت به نیسانش

ز نخل همت او یافت لذت در جهان هر کس
ثمر افگند چون طوبی بهر کاشانه اغصانش

خلاف او اگر رهبر شود در راه مقصودی
عجب نبود اگر دشوار گردد کار آسانش

دو عالم چون دو نخجیر اند و وارستن محال آید
چه محکم بست فتراک سمند برق جولانش

تن تنها طرف با لشکر اعدا هم هیجا
نبی پشت و پناه او خدا باشد نگهبانش

نبرد آرد عدو سوزد امان جوید امان یابد
بدستی برق و در دستی دگر از لطف بارانش

چه باک از فرقهٔ اہل ضلالت گر ہجوم آرد — چو موسی مے شود ثعبان عصای دست و بر انش

بطوفان غرق گردد گر مخالف لشکر انگیزد — شود بہ پیرزن ناہر نقش پا گرد و ہمیدانش

بساط خار و خس باشد ز تاب برق خاکستر — کرا یارا که صحبت بند و ہمیدان وقت جولانش

چو ہندوی فلک لیے سند باو غلتی گردون — کند انشا بحکم قاضی گردون مسلمانش

خدا فرمود پیدا از پای او کوثر و طوبی — باہل خلد واجب شکر نعمت ہای الوانش

سر پیر فلک بر آستان او است سید انجم — که داغ سجده باشد بر جبین از ماه تابانش

دو نان گرم و سرد مہر و سپہر فلک با بید — یکی صبح و یکی وقت مسا از خوان احسانش

بیوسف کرد ہم تشبیه او را لیک فد یوسف — سلیمان ہر جہہ بر تخت اگر گویم سلیمانش

ز امداد که آمد مہر گم گشته بدست ہم — که گفتید است یوسف را نجات از دست اخوانش

که یونس را رہا از بطن ماہی کرد در دریا — که شد مشکل کشای نوح اندر جوش طوفانش

بوصف طرز گفتارش لب داؤد گویا شد — ازین رو گوش وحشی و طیر شد مشتاق الحانش

چه شوق است این پر خود بر کند خود طا سپید ره — بدست خادم او تا دہد بہر مگس رانش

حکیمان نادم و بر نقص فہم خویش شرمنده — قیاس تو در گفت و دو ر شد باطل بدورانش

کند دریوزی اگر در باغ او گلچین شود بہوا — که گلہا آب گردد خون چکد در ره ز دامانش

حضور راستی قد او خم شد چنان ناوک — که دندان در دہن سوفار سیدار دز پیکانش

بوقت تشنگی لب تشنگان وادی الفت — بہم آیند و نوشند آب از چاه زنخدانش

اگر افتد ہزاران سنگ بر سر بخطر باشد — پذیرد محکمی مینا اگر از عہد و پیمانش

در آن صحرا که ابر عدل او بارد چه تاب استابر — که در لیغا بر و صرصر پر کاہی ز دہقانش

گرفت از جبر گربہ خدمت گلچین کسی بر گی — برنگ سبزهٔ بیگانه شد دور از گلستانش

مگر گردید روزے آسمان ہم زخمی تیغش — زباد نوحیان ہر ماه شد زخم نمایانش

ز تیغ ظلم اعدا چون تن پاکش ضرر یابد — که ظل نخل حفظ حق دم جنگ است خفتانش

کمان زه کرد در میدان اگر از قوت بازو — مشبک گشت در ربع آسمان از تیر بارانش

یقین کردم چو دیدم گنبد قبر شریفش را — حبابی سر برون آورد از دریای عرفانش

حبابی

تجلی را که دل از مهر آن ماه است نورانی — ندارد ظلمتی بر پاسی خود شمع شبستانش
ز کوی او رود هر کس که بر دروازهٔ دیگر — برنگ نقش پا سازد فلک با خاک یکسانش
نماز مدعی باطل چسان مستبدل حق گردد — فتوری کرد پیدا نیت فاسد بارکانش
منم بنده منم خادم منم پیرو منم تابع — بصدق اندر میان گوشهٔ عزلت ثنا خوانش
بود در اعتقادم بر همه اهل جهان واجب — وظیفه چون ادای فرض رب تعمیل فرمانش
خدایا از تو میخواهم که باشد از ره رحمت — بدنیا و بعقبی بر سر من ظل احسانش

در منقبت امام ششم حضرت جعفر صادق علیه السلام

هزار شکر که عمر ملال گشت تمام — سپهر شد بمراد و زمانه شد بمرام
نمود دور چنان آسمان که کرد بدل — ز شام تلخ محرم صباح عید صیام
ز فیض ساقی دوران لیس خمار آمد — شراب عیش بمینای نشاط بجام
خوش از زمانهٔ ماضی بود زمانهٔ حال — عطا نمود چه نعم البدل خدای انام
نهال عیش گل آورد گل ز شاخ امید — برنگ لعل گل و سبزه شد ز سرد فام
ز ابر فیض چه سرسبز گشت نخل امید — چمن چمن ثمر مقصد است و برگ مرام
زبان درازی سوسن به آید کوتاه — چه معتبر سخنی هست از زبان عوام
خزان بهار شد و خار زار شد گلزار — چنین بگو و توقع ز گردش ایام
بگردش است به بزم نشاط جام شراب — چنانکه رقص پری پیکران گل اندام
بود به انجمن عیش گردش لطفی — چنانکه کبک نماید بکوهسار خرام
رخ امید عیان است بعد ظلمت یاس — چو نو د مهر نمایان ز پردهای غمام
شب سیاه الم شد بدل بصبح طرب — چو هند وسی که در آید به حلقهٔ اسلام
بجوی بخت جهان آب رفته باز آمد — ز آبیاری ابر عطای رب انام
دعای اهل دل اکنون ز جوش نشو و نما — رسد بعرش برین صورت کمند بام
بشکر این طرب و این نشاط و این رحمت — هزار سجده به درگاه خالق علام
فراغ بال چنین چون عطا نمود خدا — قصیده کرد رقم کلک من بمدح امام

مطلع ثانی

جناب جعفر صادق شہ بلند مقام | امام صامت و ناطق علیہ الف سلام

بہ پیشگاہ جلالش سپاہ جن و ملک | ستادہ ہمچو پر کبک صف بصف بمقام

مگر رسد بحضورش پس ادای نماز | صلات ختم مصلّی کہ میکند بہ سلام

سپہر کیست اگر نیست بندۂ فرمان | ز ہالہ حلقہ بگوشش مدام ماہ تمام

چو کوہ طور در او برق طور جلوۂ او | کلیم را چہ درین مدعاست جای کلام

چنان ز صولتش غالب است ہر مغلوب | کہ فرش شاہپر شاہین آشیان حمام

سلوک در رہ او راہ و منزل ایمان | سجود بر در او رکن کعبۂ اسلام

پی رفاہ کہ فرمان بآسمان دادہ است | چراغ خانۂ ہر مفلس است ماہ تمام

مگر ہوای نسیمش سوی محیط آمد | کہ سبزہ خاست لب ساحل چو موی بر اندام

رساند وقت عبادت ز کثرت اوراد | نماز شام بصبح و نماز صبح بشام

ز نقش پا دم رفتن زمین کند گلشن | بہ صفحہ کلک مصور کند چنان کہ خرام

چگونہ بیت مقدس زند دم از دعوی | رسد بروضۂ او ہر سحر ز کعبہ سلام

ہوای روضہ کہ آب بقاست زایر را | دہد چو خضر علیہ السلام عمر دوام

سوای درگہ او مقنع جبین سائی | بود بسجدۂ در او خلق را سجود حرام

شہ نجوم کہ دارد ہمیشہ سر بفلک | بود بسجدۂ درگہ او چو سایہ فرش مدام

کسیکہ گشت در آن جای پاک صرف دعا | قبول تا لبش آید دعا نگشتہ تمام

غبار صحن مقدس کہ تا مشام رسد | شمیم عطر شود تا زندگی دہد بمشام

بہ ساکنان در عرش سای او ہر صبح | رسد سلام ز غلمان ز حور خلد پیام

زہی عطا کہ چو غلمان و حور کرد آزاد | دو صد ہزار کنیز و دو صد ہزار غلام

[illegible] نکند عرضہ چون رقم موصن | با اعتبار بود پیش نامہ از پیغام

بہ خاک جلوۂ ہر نقش پاست صورت بدر | نہ چون ہلال کہ شد رفتہ رفتہ ماہ تمام

منم کہ دوست ایمان و فضل رب کریم | بصدق بندہ و از روی اعتقاد غلام

فروغ داغ ولاشد فزون به آخر عمر — که ماه جلوه نما شد چو روز گشت تمام

ز نکهت چمن اعتقاد مغز مسرم — غلوله‌بود از مشک و عود و عنبر خام

نشان الفت او از جبین من پیداست — چو نقش مهر که خوش جلوه میکند به خطام

کسی که گشت از و گشت از خدا و رسول — بهر دو معنی گشت است راستی به کلام

چو ختم کرد خط سرنوشت دشمن او — قلم نوشت به تبدیل تا و میم تمام

کسیکه کرد عبادت خلاف گشته از و — اگرچه ساخته مسجد مگر ز مال حرام

مخالفش که بیان وعظ کرد بر منبر — صدا چو مرغ برآورد لیک بی هنگام

شها توئی که ترا خلق کرد رب کریم — که حل مشکل عالم کنی برحمت عام

نگاه لطف بحالم که مشکلی دارم — بجز تو کیست در آفاق دستگیر انام

فدوی تست که او راست در جحیم قرار — محب تست که او راست در بهشت مقام

له غلوله بمعنی ... از زلف و غلوله ... بهره ... از بهار ۱۲۲۷

در منقبت امام هفتم حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

چون گل درین چمن شگفته زیر آسمان — تا لب بخنده باز کند میرسد خزان

نرگس گشاده دیده و رخسار گل ز بیم — آمد بهار و شد چو نسیمی ز بوستان

وا شد چو غنچه داد صدا صورت جرس — نزدیک شد که قافلهٔ گل شود روان

از انقلاب دهر دل لاله داغدار — سنبل به پیچ و تاب ز نیرنگی جهان

چشم پرین گریست که میگفت شبنمی — از نیست تا به هست شبی هست در میان

رنگ ثبات نیست به گلهای این چمن — گلچین بود بیاس و بافسوس باغبان

از دولت دو روزهٔ دنیا کناره گیر — این جیفه‌ئی سزد که شود روزی سگان

مال جهان ز مرده گندیده بیش نیست — مگذار بوی او که رسد تا بمغز جان

در کف غبار سیم که دستت کند سیاه — چون سنگ هیچ از بن دندان باستخوان

گر نیک بنگری سبب زردی رخ است — این خنده است ز دیدن او همچو زعفران

دانسته که کیسه یا قوت و لعل چیست — بهر اذیت تو چو زخمی است خونچکان

گوهر بدرج داری و نا واقفی که هست — چون جوش کرم چرک که خیزد ز ناودان

از مال و از متاع جهان خاطرت خوش است
برقی بود بخرمن و سیلاب در مکان

این جامه های بوقلمون نیست در برت
افتاده بدام ز نیرنگ آسمان

این تارهای سیم و طلا در لباس تو
روزی ترا ببرند بدوزخ کشان کشان

چشم طمع به نعمت الوان که در دنی
دادی ز دست دولت عقبی برایگان

غافل مشو بکاسهٔ گرگ سامی به شیشه چند
تیغی در آستین پی قتل است این و آن

نوش است نیش در نظر تو گل است خار
دیوانه بهار شده‌ای غافل از خزان

آهسته بیا درنگ که فرصت قلیل ماند
عمرت چو سیل جانب پستی کند روان

تا چند این عمارت و این نقش و این نگار
روزی روی بگور ازین کهنه خاکدان

گفتم ترا دگوش نکردی اگر بجا است
از پند بی عمل اثری نیست در زبان

خود در نصیحتم چه نصیحت کنم به غیر
مست شراب محتسب و شیخ میکشان

توفیق خیر یا که دامن کشم ز شر
مصحف بکف به است که زنار بر میان

آتش زنم به میکده نفرت کنم ز بت
رو آورم به کعبه نهم سر بر آستان

تو به بلب سرشک ندامت بهر دو چشم
بحرین در کنار و چو درج گهر دهان

گویم به کعبه آمدم اکنون بس است کریم
لطفی ترحمی ز پی ختم مرسلان

آن کعبهٔ مراد که خضر ره خدا است
مسند نشین شرع نبی عرش آستان

فخر کلیم موسی کاظم امام دین
در حلقهٔ اطاعت او گوش انس و جان

حاضر شدی اسیر بخدمت خطاب کن
یا سید جلیل توئی خسرو زمان

خوانم قصیده و بگوشش رضا شنو
بال هما ست نذر از ین مشت استخوان

مطلع ثانی

ای از شمیم خلق تو هر بزم بوستان
در بار حلم تو شده نیلوفر آسمان

پیر فلک به عجز کند سجده بر درت
دارد توقعی که شود بخت او جوان

جاری هزار چشمهٔ آب گهر شود
جائی که ابر فیض تو گردد گهرفشان

طفلست بدانش قلم و لوح هم سبق
حکم تو با قضا و قدر طفل توامان

انجام تست قرب خدا روز بازپرس — آغاز تست باعث ایجاد کن فکان
گفتار تو مطابق گفتار انبیا — نا خنده تا به سبحه زبانی بصد دهان
رفتار تو موافق رفتار مصطفیٰ — داری مدام آمد و شد تا بلامکان
یوسف ز چاه رسته و یونس ز بطن حوت — از مهربانی تو خدا گشته مهربان
تا حشر یافت عزت وصف تو از خدا — زین وجه خوش بود خضر از عمر جاودان
آن یوسفی عجب نبود از دعای تو — زال جهان اگر چو زلیخا شود جوان
مسکین نواز بسکه بود مهر فیض تو — هر صبحگه وظیفه فرستد به بحر و کان
این کهکشان که بر سپهر چرخ است آشکار — موجی ز بحر جود تو افتاده بر کران
آید چو نام تو بلب خون گرفته — گردید خط تیغ بگردن خط امان
تا بد کسیکه روی اطاعت ز حکم تو — ق — در سپهر کی دهدش گوشه امان
گردد تمام عمر خراب و ذلیل و خوار — در چار سو چو طایر گم کرده آشیان
خواند اگر نه خطبه بنام تو طایری — ق — بر منبر بلند ز اغصان بوستان
باید سزا چو دانه به گلخن شود کباب — از شعله صدا بخش و خار آشیان
دوری اگر خلاف تو سازند مهر و ماه — ق — باز آید از حمایت شان ترک آسمان
از بهر قتل ماه کشد کهکشان حسام — بهرام فرق مهر نهد بر سر سنان
خاموش در تفکر وصفت نشسته ام — ق — دارم امید تا زه معانی ز غیب دان
معنی ز غیب آید و در لفظ من شود — قرآن صفت ذریعه تعلیم انس و جان
گردد ز تیغ غم دل اعدای تو فگار — وصفت نزاکند چو رقم خامه در بیان
این هم کرامت صفت مدح ذات تست — سوفار خامه تو ده و تیر است در کمان
باشد برای حفظ چو تیغ و عصا و حرز — ز استقامت سپهر پیر و سپه کوکب و جوان
چون شل براه تا بهدف نارسیده ماند — تیری که بی اجازت تو جست از کمان
بیند نگاه قهر ترا گر بسوی خویش — افتد ز خوف رعشه باندام آسمان
آید نخست تو ز عدم جانب وجود — وقتی که داشت مشتری و زهره اقتران

شد خلقت عدوی تو در عالم عدوت ‏ ‏ در ساعتی که بود ز حکم حاکم جهان

دشمن بود به محفل احباب زرد رو ‏ ‏ مانند زعفران به چمن زار ارغوان

از فیض وصف تو چه شرف آمدم بدست ‏ ‏ مثل حدیث هست کلامم بهر زبان

از بام اوج بر سوی پستی نمیکند ‏ ‏ مرغ خیال من که بود عرش آشیان

ابیات نیست از قلم جمله زیب ریخت ‏ ‏ شد نقطه نقطه بر ورقم نقش پرنیان

پرسد مکان عرفی حیفی اگر کسی ‏ ‏ خلقی ز کنج عزلت من میدهد نشان

روشن شده است چشم معانی بدولتم ‏ ‏ کلکم چو میل سرمه دوات است سرمه دان

از فیض تو ز طاق دل من فتاده است ‏ ‏ از نجم پر گهر طبق هفت آسمان

شاها منم غلام تو و خانه زاد تو ‏ ‏ در ظل رحمت تو عنان کش ز دیگران

بیزارم از مخالف تو با هزار دل ‏ ‏ خرسندم از محبت تو با صد هزار جان

نبود عجب چو مور سلیمان شود بحشر ‏ ‏ بندد بخدمتت ز اطاعت اگر میان

مهر از تو قطره گردد و ذره شود گهر ‏ ‏ خلقت بخلق چون کرم خالق جهان

هر کس که شد محب تو نقد حیات یافت ‏ ‏ حقا ولای تست کلید در جنان

من هم برتبه گر برسم از تو دور نیست ‏ ‏ از فیض مقدم تو زمین گردد آسمان

مدح تو لایق تو سراید کرا مجال ‏ ‏ وصف تو قابل تو کند کیست در جهان

این چند بیت ناقص و رکیک و ناسره ‏ ‏ آمد مرا که از ته دل بر لب و زبان

مقصود از ان نه نام خود و آفرین کس ‏ ‏ تقریب یاد تست که ناجی شوم از ان

آورده ام ز ساده دلی از پی فروخت ‏ ‏ مشکی بسوی چین و به کشمیر زعفران

بر جنس ناقصم منگر چشم لطف کن ‏ ‏ بپذیر دانه چو از این مور ناتوان

شعری اگر پسند تو گردد زهی نصیب ‏ ‏ یابم بحشر در صله اش گلشن جنان

تو معدن کرم من مسکین بدرگهت ‏ ‏ از راه دور آمده ام از درم مران

بی نیل مدعا نروم هرگز از درت ‏ ‏ تا زندگی سر من و این سنگ آستان

تا از کمان پشت خمیده رسد بچرخ ‏ ‏ تیر دعاست بهر ستمدیده بر نشان

مانند تیر کار محب راست در دو کون　　بادا خمیده پشت عدوی تو چون کمان

در منقبت امام هفتم حضرت موسی کاظم علیه السلام

شبی بخواب من آن ترک نوجوان آمد　　به تن ز آمدن آن مسیح جان آمد

شگفت غنچهٔ دل از هوای دامن او　　بهار نو بخزان دیده بوستان آمد

ندیده بود که چندست شکل ریزهٔ زر　　ز اتفاق بکف گنج شایگان آمد

ملال کم شد و چندان فزود طاقت تن　　که آب رفته بجوی استخوان آمد

بحیرت آمدم افتاد چون نظر بر خش　　که بر زمین ز کجا ماه آسمان آمد

دُرا ز صدف بدر آمد که لعل از ته سنگ　　گل از بهشت که یوسف بکاروان آمد

بگفتم ای بت نازک مزاج عزیده جو　　تو آن که عالمی از دست تو بجان آمد

چه شد که آمدی امشب به سینه بر سر لطف　　مگر بنام تو حکم خدایگان آمد

بخنده گفت که حکمی بنام من نرسید　　مگر نهیب او فرض حفظ جان آمد

زود درد دل که کشیدی به نصف شب آهی　　چو بانگ کوس بگوشش جهانیان آمد

بجای خویش هراسیدم از غم تو که هست　　ز غفلتم که بلا بر تو ناگهان آمد

ابا ز قصه بجا کم رسد عتاب کند　　که با قدر همه فرمانش توامان آمد

وزیر شاه زمین و زمان که از حکمش　　کشان کشان ز فلک ماه کهکشان آمد

جناب موسی کاظم امام ابن امام　　که وصف او صفت شاه مرسلان آمد

چو لطف او بنمود پیش دست همت او　　حضور او پی تسلیم کی توان آمد

خطی که کرد رقم کرد جا بدیدهٔ دل　　سخن که بر لبش آمد بگوش جان آمد

ز فیض اوست ضیا در قلوب معتقدان　　ز نطق او به تن پیروان روان آمد

سمند عزم بهر سو که تاخت داد شکست　　که همرکاب ظفر فتح همعنان آمد

بجاست فیصله کردن و سر اعدا　　که چون حکم دم آن تیغ در میان آمد

وحی که قصر رفیعش دم از تعلّی زد　　صدای آهنت امامی ز آسمان آمد

زهی رفیع مکانی که مثل او ز ازل　　محال در شکل و شمار در جهان آمد

اگر نشاند ز بام بلند او حرفے | پس از ہزار سنین تا بفرقدان آمد
اسیر یازده دانم بمدح توسن فکر | که مطلع دگرم باز بر زبان آمد

مطلع ثانی

نسیم اگر ز ملاحت گشت زعفران آمد | ز خرمی بہ نخلش رنگ ارغوان آمد
نه سنبل است پریشان نه نرگس است بلعل | نگر نسیم عطا لیش بہ بوستان آمد
کلام او چو کلام خدا فصیح و بلیغ | ق | نه آنکه بر لب ہر صاحب لسان آمد
تفاوتی که بود درمیان ہمین قدر است | که این ز دل بزبان آن ز لب بزبان آمد
چو عزم سیر جنان کرد در دمی آن شاه | ق | بچار سوے جہان رفت و در مکان آمد
ز عقل دور نه باشد که مصطفی ز مکان | بشتاب رفت و بہ عجلت ز لامکان آمد
که ذات پاک و لطیفش ز بس بکرد حی | برنگ علم خداوند در جہان آمد
بلند غلغلہ حسن او چو یوسف شد | ازان زمان که بہ بازار کن فکان آمد
ز ہیبت عدالت او چنان بخود لرزید | که گرگ عذر کنان بر در شبان آمد
خوشا کرم که باہل سوال کرد عطا | ہزار چند ازان ہم که در گمان آمد
ز اتفاق بگاه ہدف چو سے جری | ق | بجاے مرتکب جرم بر نشان آمد
ز عدل او که پئے حفظ بخطا است سپہر | ز راہ ناوک پر جستہ در کمان آمد
زمین شکایت اگر از جفاے زلزلہ کرد | سپہر بستہ بہ زنجیر کہکشان آمد
جنان[1] مستقران شد ز حب او روشن | چنانکه مہر پئے طوف آن مکان آمد
کسے که وصف لب لعل جانفزایش کرد | بہر سخن مزہ شہد بر زبان آمد
باین شمایل و خوش خلقش باہل اللہ | فرشتہ ایست که از روضہ جنان[2] آمد
سنم که خلقت من یا امام جن و بشر | براے مہر و ولاے خدائگان آمد
بجاے موز برش روئیده از ہزار زبان | برون ز عهده شکرت نمی توان آمد
توآن امام زمانی که از محبت تو | بدست خلق کلید در جنان آمد
براہ دشمنیت ہر که زد قدم بخطا | بسر درآمدنش فرض بیگمان آمد

[1] جنان بفتح جیم بمعنی دل ۱۲ از غیاث
[2] جنان بکسر جیم جمع جنت بمعنی بہشت ۱۲ از غیاث

به درگهٔ تو نیایم چرا جبین من پیر ‖ بلند طالعم و بخت من جوان آمد
دعا بروضهٔ تو کردم و روح امین ‖ پی قبول صد آمین بگوش جان آمد

در منقبت امام هشتم حضرت امام رضا علیه السلام

چیست این دنیا مقام یاس و حرمان است و بس ‖ این همه ناز و نعیم خواب پریشان است و بس
هر نهال این چمن کان در نگاه تست سبز ‖ خار دار و خشک چون نخل مغیلان است و بس
گلشن عالم ندارد رنگ و بوی از طرب ‖ برگ برگش داغ و گل زخم نمایانست و بس
لالهٔ این بوستان غیر از دل پر داغ نیست ‖ سنبل این باغ گیسوی پریشان است و بس
شوق گلگشت گلستان طرب دیوانگی است ‖ کوچهٔ این بوستان چاک گریبان است و بس
سبزه زاری را که می‌بینی بصحرا سبز و تر ‖ رزق گوران و چراگاه غزالان است و بس
در خرابات جهان رنگ ثبات عیش نیست ‖ باده در مینا چراغ زیر دامان است و بس
دست و پای بت که رنگین است از رنگ حنا ‖ هیچ میدانی که خون صد مسلمان است و بس
تار گیسویان به زیب زلف در بزم نشاط ‖ وحشت دیوانه در زنجیر زندان است و بس
مهر دولت میدود طامع که در هر جا رسد ‖ سگ بفکر صید آهوی بیابان است و بس
ملک گیری در جهان طرز نگاهی بیش نیست ‖ کوچ لشکر جنبش صف های مژگان است و بس
مال این دنیای فانی را تلف باشد مآل ‖ سلک مروارید انگشتی بدندان است و بس
سرکشی از کبر تخت و تاج و جمع گنج زر ‖ خار در پیراهن و خاکی بدامان است و بس
داغهای غم وبه هر سرا سر در روزگار ‖ سرو این گلزار چون سرو چراغان است و بس
رفته رفته میرود هر راهرو روزی به گور ‖ در گوی آخر قرار گوی غلطان است و بس
دل مده از دست خود بر رنگ و بوی این بهار ‖ آتشین گل نرگس این باغ فتان است و بس
هر اناری را که افگندم ز شاخ نخل عیش ‖ بارها دیدم که چون گنج شهیدانست و بس
شهر آبادان که هست از قصر و ایوان چون بهشت ‖ روزی از سیل حوادث دشت ویران است و بس
در هوای تند آفت تا بکی گیرد قرار ‖ روح در قالب چراغ زیر دامان است و بس
چون نماید میزبان و هر اعزاز کسی ‖ هر که بر خوان میرسد ناخوانده مهمانست و بس

این بنا شد گر بهشت کس نه گردد گرد تو — بقدرت انگشتر دست سلیمان است وبس
ذبح کردن بسکه باشد دل پسند اهل ظلم — شادی شان منحصر بر عید قربان است وبس
اعتمادی بر خوشامدهای طامع غفلت است — سنگ بد بنا لست برای پارهٔ نان است وبس
گر زمن پرسی طریق اهل بطلان است کفر — هر که از حق دم زند مرد مسلمان است وبس
یوسف کنعان عقبائی بد بنیا دل بهند — پستی و تاریکیش چون چاه و زندان است وبس
کشتی نوح از دل بی آرزدگی کن درست — جملهٔ عالم عالم آب است و طوفان است وبس
پردهٔ کارت فتد از دست این نازکدلی — جسم در پیراهن باریک عریان است وبس
از دحام خلق گرد تو بنا شد بی غرض — تا شرابی هست در خم جوش مستان است وبس
این همه آرایش هستی طلسمی بیش نیست — نقش افسون گر بچینی نقش ایوان است وبس
تا سیکی در حال این مردم سخن رانی اسیر — این همه پوچ و خلاف وضع پاکان است وبس
کن سخن زاد ز ثنای شاه دین برتر ز عرش — گر بعالم مظهر انوار یزدان است وبس
تا من از هشت و چهار آئینه عرفان رضا — چون بهشت از روضهٔ پاکش خراسان است وبس
رفعت آن گنبد پر نور جای حیرت است — آسمان هم با هزاران چشم حیران است وبس
تا نه باغ روضه اش راصد ملایک سخلبند — باغبان در بهشت باغ خلد رضوان است وبس
آفتابی کز فروغش جمله عالم روشن است — پرتوی از لمعهٔ آن مهر عرفان است وبس
اهل عالم ماهتابی را که میگویند بدر — در حریم روضه اش شمع فروزان است وبس
روی محبوب جلال او درین عالم که دید — از ازل در پردهٔ تقدیر پنهان است وبس
نعمت الوان علم حق جز او دیگر که یافت — عقل کل هم ریزه چین خوان احسان است وبس
هر کجا از نعمت اسرار حق خوانی نهند — میزبان لطفش خلیل الله مهمان است وبس
می شود مرقوم فرمانی که از کلک قدر — نام پاکش همچو بسم الله عنوان است وبس
چیست مقدار هما تا سایه بر سر افگند — شهپر جبرئیل در زیر ش مگس ران است وبس
از بهار آب و رنگ باغ اجلالش بپرس — هشت جنت برگ سبزی زین گلستان است وبس
میکنند نیسان که لبریز گهر جیب صدف — قطرهٔ آبی از ان دریای احسان است وبس

حکم او بر آب و آتش امر او بر خاک و آب از ازل این چار عنصر زیر فرمان است و بس

مطلعی دیگر بلب آمد که در روز جزا کافی و وافی مرا از بهر غفران است و بس

بحر خفقان بالضم ... وضع ... ۱۲

مطلع ثانی

تیغ و بازو حصهٔ شاه خراسان است و بس در مقام امتحان یکه مرد میدان است و بس

از کہ می آید که قوسش مرسلفتے (ای کمان ۱۲) ایزد کشد بازوی زور آزمای شاه شاهان است و بس

ناخدای کشتی توحید و عرفان و رضا این جهانبان این خداوان این خداخوان است و بس

خاتمش زیر نگین چون حضرت ختم رسل حافظ مهر نبوت این سلیمان است و بس

این بود شایستهٔ کار علی مرتضی (آیت ۱۲) این با ایوان امامت صدر ایوان است و بس

در ثنای او چه گویم گر نگویم اینچنین مصطفی و مرتضی را چون دل و جان است و بس

لشکر حرص و هوا و آز را او هم شکست در جهاد نفس این شمشیر برّان است و بس

احمد و حیدر که در بزم شفاعت پا نهند اندر آن مجلس همین یکه میر سامان است و بس

جامهٔ نوری که بر قد کمالش دوختند مشرق صد آفتاب از یک گریبان است و بس

بی ولایش روز محشر نیست چشم مغفرت الفت او اهل دین را رکن ایمان است و بس

برده جاهش سر بسر کش از افتادگی صورت نقش قدم با خاک یکسان است و بس

عقدهٔ کان پیش ارباب ملل لا ینحل است حل آن از ناخن توضیحش آسان است و بس

کس چه داند گنج پنهان است اسرار خدا واضح از وی سینهٔ آیات قرآن است و بس

زهد و طاعت یافت زین مهر امامت آبرو کعبه مشتاق سجود این خداوان است و بس

میکند بر مسند فرمان روائی چون جلوس دیدهٔ خورشید چون آئینه حیران است و بس

دشمن او را که دولت در جهان آمد بدست مار بر گنجینه گویا نگهبان است و بس

از که می آید که وصفش لائق قدرش کند بهر تحصیل ثواب این ساز و سامان است و بس

دستگیری کن شها کین بنده است در ملک هند همچو قرآن مبتذل در کافرستان است و بس

از غلبهٔ اندوه و سوز رنج طبع از کم چون هوای موسم گرما پریشان است و بس

اختلاج قلب من در سینهٔ من کن نظر موج آبی از هوا افتان و خیزان است و بس

وسعت میدان دل از جوش غم شد تنگنا — سر بجیب فکر چون گوی بچوگان است و بس
با همه تنگی بدریا دست و پا سه میزنم — گو بهر مدح تو سعدی ثناخوان است و بس
صد گلستان نظم رنگین کرد کلک من رقم — در بهار کلک سعدی یک گلستان است و بس
کشت سعی میکند سرسبز دل با جهد جهد — در کفم کلکم فقط چون گاو دهقان است و بس
مرغ مقصودم ز بیقدری بچشم جاهلان — طایر بی بال و پر در دست طفلان است و بس
بسکه داغ از دست این ناانصافان برداشتم — رو کشیدم چشم تحسین از خراسان است و بس
آنچه گفتم پوچ گفتم لایق مدح تو نیست — فاش میگویم همین یک بیت دیوان است و بس
منفعل از سستی طاعات و افعال ذمیم — تکیه ام بر اعتقاد آل و قرآن است و بس

در منقبت حضرت امام محمد تقی علیه السلام

دیشب دمی که چشم من از خواب باز شد — بابی که بسته بود بر و یم فراز شد
اندیشه های دور و دراز آمدم به پیش — فکرم بچار سوی جهان یکه تاز شد
رفتم بفکر خود که کیم و ز چه آمدم — کوتاه ماند دستم و عمرم دراز شد
بهر عبادت آمده بودم درین جهان — صرف لغو ماندم و وقت نماز شد
این فرصت دو روزه که عمر است نام او — بی قطع ره تلف بنشیب و فراز شد
اکنون چه چاره است کنم چون تلافیش — محو و سبوی خود و ز کنارش ایاز شد
بودم بحال زار درین ورطه هلاک — ناگه خرد رسید و مرا چاره ساز شد
گفتا این همه ملالت و تشویش تو چراست — بی سود عمر شمع بسوز و گداز شد
اکنون که خضر راه تو گردیده ام بترس — شد آنچه شد ببین که خدا چاره ساز شد
راهی نمایمت که بمنزل رسی شتاب — آمد بجلوه حسن حقیقت مجاز شد
یکدم بهم دو دیده و نظاره کن بشوق — بهر نقاب شاه در عقده وا باز شد
دانی چه فهم شاه این مخلص بدان — مدح شه است کان بازلی سرفراز شد
شاهنشه زمانه امام زمان تقی — کز التفاتش زهد و ورع را طراز شد
جائی که نقش پای شریفش بره فتاد — خوش سجده گاه بهر ادای نماز شد

از جام لطف او چو کسی جرعه چشید / مثل حیات خضر حیاتش دراز شد
از منکران که بود که اعجاز او ندید / ملک عراق تابع او چون حجاز شد
بر خاست گرد باد ره او چو سرو ناز / صد حور خلد قمری آن سرو ناز شد
هر کس که تیغ کین بهر خشش در جهان کشید / گورش ز قهر کوره آهن گداز شد
مهمان نواز ماند به کاشانه چون خلیل / گاه سفر چو خضر مسافر نواز شد
پر چین نه شد ز تنگی عالم تمام عمر / ابروی او که کعبه اهل نیاز شد
باریده سنگ ابر مگر از نشیب او / بارش برون ز خانه آیینه ساز شد
سوسن صفت چنان ید بیضا ز کف نمود / کار مسیح کرد چو سبزه طراز شد
پیوسته در عبادت و تقوی به بر تفضلی / چندانکه از میان نظر امتیاز شد
خوش طالع کسی که فقی شد ز الفتش / گلچین گلشن ارم اهتزاز شد
بدبخت منعمی که ز کف دامنش گذاشت / بی بادبان تباه به بحرش جهاز شد
آن صاحب عمل که پیشه پیروان او / ترکش همیشه ترک جوازش جواز شد
آمد دم وفا بدم تیغش از عدو / گنجشک لقمه دهن شاهباز شد
فیضش چنان به هر که طالب جهان / ترک طلب طلب بدر حرص و آز شد
بهر سری که دست ز راه کرم گذشت / تاج قبول یافت ز حق سرفراز شد
زیب گلوی خاطر او گشت در ازل / زیبا حمایلی که ز گلهای راز شد
ق
در گلشنی که باد سموم مهابتش / تنبیه ساز نه آمد و دشمن گداز شد
غنچه گرفته دل که گره بود در دلش / سوسن سیاه رو که زبانش دراز شد
بیداد پیشه که از و بغض و کینه باخت / رسوا شد و خراب شد و جلساز شد
در کربلا بخانه آل نبی فتاد / سیماب وار از آتش ازان احتراز شد
توصیف شه کجا و زبان و لبم کجا / تائید مصطفی کرم بی نیاز شد
یا خسرو جلیل نگاهی ز چشم لطف / کلک من ذلیل که مدحت طراز شد
باشد اگر قبول به رضوان حواله کن / گویا برای حور مهنا جهاز شد

[illegible]

این مختصر قصیده که خوش گفته اسیر
از هند شهره تا بعراق و حجاز شد

در منقبت امام دهم حضرت علی نقی علیه السلام

چه دهم شرح که چون زین ده ویران رفتم
زر بکف آمدم و خاک بدامان رفتم

همه برباد شد اسباب تجارت بکساد
طرف خانه ز بازار پریشان رفتم

کس ز من مال و متاعم بپشیزی نخرید
همه نفع آمده بودم همه نقصان رفتم

آسیا وار فلک رخصت آرام نداد
حسرت آلوده و انگشت بدندان رفتم

گوهر من بهای شیشه آمد در بیع
بسکه شد قحط خریدار چه ارزان رفتم

شیشه بودم که فتادم بره سنگستان
پنبه بودم که بهمسایه باران رفتم

من غمدیده کجا انجمن عیش کجا
آن چراغم که بسر گور غریبان رفتم

میزبان گرسنه و غصه و غم ماحضرش
فاقه در قسمت من بود که مهمان رفتم

همه تن سوخت مرا قرب شرارت منشان
همچو پروانه عبث سوی چراغان رفتم

روش بزم نشینان همه نیرنگی و من
نظر آیینه بودم که پریشان رفتم

قصد گلگشت چو ابرم ثمر نیک نداد
قطره زن رخ بچمن کردم و گریان رفتم

طی نشد عقدهٔ هستی چو حباب لب جو
سرنگون آمدم و سر بگریبان رفتم

چه دهم شرح تماشای چمن روز بهار
منکه از خویشتن بوی گل و ریحان رفتم

طرز دیوانگیم بین که چو آمد برسید
سینه نظارهٔ طفلان بدبستان رفتم

زین مسرت که جنون پاک ز عصیانم کرد
خنده زن از دهن چاک گریبان رفتم

خیرتم باد که مستی غفلت ز حرم
تا در دیر مغان ناصیه کوبان رفتم

چه کمی یافتم از پیر حرم در الفت
که کمر بسته پئ خدمت رهبان رفتم

برهمن غول ره و رهزن ایمان هر شب
اینقدر بس که از این دیر مسلمان رفتم

سخت مرحله و بار گران شد از یاد
چون شتر سست پا از خدی خوان رفتم

از چه رو سختی چرخم بتلاطم افگند
کشتی نوح نبودم که بطوفان رفتم

یوسفی بودم و از بدعت اخوان زمان
گه فتادم بچه و گاه بزندان رفتم

خاتمی بودم و از ناکسی و بیقدری
در کف دیو ز انگشت سلیمان رفتم

بسکه پیش دهن و دیده من جانب جاه
بود در شهر امان من به بیابان رفتم

خواستم آتش ازان خانه که آبادی بود
طالب زر ز طرف گنج شهیدان رفتم

زین توقع که شود دعوت من بیش قبول
همره مور بایوان سلیمان رفتم

مرهمی کرد طلب زخم دل من از ساده دلی
بسر کوچه الماس فروشان رفتم

چشم بگشادن و معدوم شدن بود یکی
چه قدر مثل شرر بر زده دامان رفتم

با همه ضعف ببین همت گستاخی من
مور بودم بملاقات سلیمان رفتم

مجلس ماتم و بزم طربم بود یکی
صورت شمع بهر خانه فروزان رفتم

پای رفتار مرا بین که بصحرای طلب
چه قدر پیش بهر رم ز غزالان رفتم

مثل من طایر مشتاق خرابی است کجا
بال و پر کنده ببازیگه طفلان رفتم

جلوه گر جوهر مردانگیم هست چو تیغ
تا برون آمدم از خانه بمیدان رفتم

دست از هستی خود شسته چو شبنم هر صبح
بهر نظاره خورشید درخشان رفتم

شام گه صورت پروانه مشتاق اجل
پر بر آوردم و در شوق چراغان رفتم

از فلک خط امان خواستنم بود غلط
پیش هندو به طلبگاری قرآن رفتم

زین خجالت من غمدیده خزیدم بزمین
تا لب گور که بر دوش عزیزان رفتم

بیکسی پرسشی از حال من ار نکرد
بسکه از کار درین عالم امکان رفتم

ساختم گرم بهر بزم که جا صورت شمع
آب گردیدم و چون دود پریشان رفتم

گله از عالم و از عالمیان کارم نیست
ورنه از صحبت ایشان همه حرمان رفتم

الفت این همه اند و اهمه بیش نبود
چشم بربستم و از دنیا و عزیزان رفتم

آستین بر رخم از رحم نمالید کسی
رخت بر داشتم و برزده دامان رفتم

در گو کنج لحد عاقبت کار چو گوی
ره چه افتان و چه خیزان و چه غلطان رفتم

راحتی بود مگر بیش ز هستی به عدم
که ازین خانه بآن خانه شتابان رفتم

بسکه در شهر بجز غول نیامد به نظر
به بیابان به طلبگاری انسان رفتم

بسکه چشمم کفیم ز احباب نبود — بجز ازین طرف شهر خموشان رفتم

تا بهم هرزه و تا حال بگفتم همه پوچ — زین چه حاصل که چنین رفتم و زینسان رفتم

پای در خانه و من گرم طلب خانه بدوش — آب در کوزه و عبث جانب عمان رفتم

مشک در کیسه و من عازم صحرای ختن — لعل در جیب من و من به بدخشان رفتم

تا ختم توسن همت ز طلب سوی خطا — راه شیراز غلط کرده به توران رفتم

گشت توفیق خداوند جهان رهبر من — که سحر همره گلچین به گلستان رفتم

آن گلستان که بود مدح شه عرش سریر — بود اقبال رسا خدمت سلطان رفتم

مالک کون و مکان خسرو کونین نقی — کو ثنا گستریش بر در یزدان رفتم

مطلعی آمدم از هاتف غیبی در گوش — کز زمین بر فلک از یافتن آن رفتم

مطلع ثانی

تا در کعبهٔ مقصود که آسان رفتم — از ره الفت این قبلهٔ ایمان رفتم

خاک بوس در او بود همسر عرش مرا — تا علیٰ دنیٰ ادحضرت سبحان رفتم

دیدم آن روضهٔ پر نور ز اقبال بلند — به تجلی کدهٔ موسیٰ عمران رفتم

تشنهٔ شوق که بودم بدرش آمده‌ام — نه بزمزم نه سوی چشمهٔ حیوان رفتم

جادهٔ الفت او شد ره اسلام مرا — شکر لله که ره بوذر و سلمان رفتم

جز در شاه نیامد بنظر جای امان — گه بخوارزم شدم گاه به توران رفتم

من نه هر کس که بخاک درش آمد دانست — بر لب کوثر و در روضهٔ رضوان رفتم

در سر من که هوای سر کویش پیچید — گرد بادی شدم و رفتم و رقصان رفتم

کرد تعظیم و نشاند مرا بر سر تخت — گر فرستادهٔ او پیش سلیمان رفتم

گفتم اشعار که در مدح تجلی رخش — سحر انصاف بر موسی عمران رفتم

هر خزف ریزهٔ کویش گهر بیش بهاست — غفلتم بین پی گوهر بعمّان رفتم

سخن از لعل لبش هست بها ز لعل بگوش — طالب لعل چرا سوی بدخشان رفتم

تا بجای که نهادی قدم ره پرسیدم — گفت بالیدم و بر طارم کیوان رفتم

چه مجال است کسی پیش تو گوید پادشاه … که به نسیان طرف کینه دعادوان رفتم
بلکه پروردهٔ الطاف و عنایات توام … نه پی خواجه نه در خدمت سلطان رفتم
احتیاجی بجهان گر سوی من ره آورد … بر در تست یا بحضور شه مردان رفتم
بهر این گوهر یکتا که به نذر آوردم … همچو غواص به فکرش ته عمان رفتم
مدح خوان عزّ و شوکت که زمین پیش شدند … قدمی پیش از این هر دو سخندان رفتم
گر در آید بقبول تو زهی عز و شرف … داند این تشنه که به چشمهٔ حیوان رفتم
بر نشان قدم تو پی خوشنودی حق … در همه عمر من تابع فرمان رفتم
به محبّ تو محبّ و بعدوی تو عدو … تا زمانی که از این عالم امکان رفتم
چشم دارم بدعای رخ من ساز سفید … که سیه نامه و آلوده به عصیان رفتم

در منقبت امام دهم حضرت امام علی النقی علیه السلام

زهی سمند پری پیکر و صبا آهنگ … که هست پیش شتابش شتاب چرخ درنگ
براه سرعت او ابر گرد وامانده … هوا بیک دو قدم او رود ولیعد فرسنگ
روانی و قدمش فی المثل چو کلک و کتاب … شتاب و خلقت او ارتباط نغمه و چنگ
دو یار سبعه ته پای او دم جولان … لبنام شام و بهشب و رخش سحر لفرنگ
به کوه کبک خرامان به بوستان طاوس … بدشت شیر نیستان میان بحر نهنگ
گهی چو وحی خدا از فلک ابروی زمین … گهی لبفوق سما صورت دعا به شتابنگ
ز شرق رفت بغرب و لبشرق آمد باز … باین زمان که رسد از کمان به توده خدنگ
ازین جهان بجهان دگر رسد به شتاب … لوقفه که ز خجلت شود تغیر رنگ
چو باد سرعت او در سر نخیل رسید … شتاب گشت بدل لوعده اش درنگ
برنگ کاغذ بادی پرد بروی هوا … شبیه او چو تصور کشد به صفحهٔ سنگ
اگر ز خاک سمش صره در کفن بنهند … مزار تنگ نگردد به جسم عاشق تنگ
نجوم بر فلک اطلس این همه پیدا نیست … ز نقش پای سم اوست همچو پشت پلنگ
سبکروی که خرامید اگر به کوچهٔ گل … نشد شمیم پریشان نشد تغیر رنگ

ز بس مقام قریب است با مقام دگر / چو تا و شین شتاب و چو دال و تای درنگ
کشید تیغ با غوش شوق لیلی را / ببین لفور رسوی سینه‌اش به حلقهٔ تنگ
دم شتاب بقصد شمار کردن میل / بدست سبحه چو بر داشت صاحب فرهنگ
به دانه کرد ز هیبت سر انگشتانش / کند بیک قدم این قطع راه صد فرسنگ
بزلفش نغمه کشد زهره شانه از مژگان / اگر ز موی دمش تار ساز بود در چنگ
بهوای دامن زینش که رفت در صحرا / خموش کرد چراغان داغهای پلنگ
رکاب او چو هلال و عنان چو کاهکشان / دو چشم در سر او مهر و ماه در خرچنگ
ثنای اسپ که کردم بیان نمیدانی / سمند کیست سمند شه فلک اورنگ
امام صامت و ناطق نقی و عالی قدر / یگانه گوهر دریای دانش و فرهنگ
ز فیض او چمن رنگ و بوی لاله و گل / گهر بجیب صدف لعل تر بدامن سنگ
هر آنکه در کف او یافت گوهر مقصود / بلب رسید دعا بر نشان نشست خدنگ
به اهل عجز رحیم و به اهل کبر نفور / نگاه لطف شتاب و بوقت قهر درنگ
ز پای او است ذره پر تن جوانمردان / ز نام او است قوی بازوی یلان جنگ
ز [illegible] او است [illegible] در بر تو بران / لباس بوقلمون چه ماهی رنگارنگ
کشید تیغ پی قتل کافران که برزم / زدود ز آئینهٔ دین حق بصیقل زنگ
بعهد معدلت او که غیبت ظلم درو / فلک ز ظلم و جهان توبه کرد از نیرنگ
هلاک گشت چه آهو بره ز بی شیری / فتاده لرزه بر اندام گرگ و شیر و پلنگ
دم شهیر دو آن تیغ گشت پست و بلند / دو نیمه شد بزمین گاو و بر فلک خرچنگ
ز بسکه رسم دورنگی بعهد او برخاست / کند نمو گل رعنا بهر چمن یکرنگ
کند ز جور چو قصد هلاک مظلومی / ستمگری که دل سخت او بود چون سنگ
خیال معدلتش ناگهان به دل گذرد / ز بس نهیب فتد لقمه از دهان تفنگ
شها چه ذکر تو و آل و عترت تو که هست / قبول دولت دنیا به خادمان تو ننگ
توان رفیع مکانی که در سواری تو / سپهر اسپ کتل کهکشان راست پالاهنگ

ملا ... فاضل ... است از ... از غیاث ۱۲۱۲

ازین جهت که شنیدند از گور وی شبانه
مسیح بر فلک آزرده شد ز اهل فرنگ

به خوف نام تو مظلوم هر کجا گیرد
رسی به دادرسی از هزارها فرسنگ

کنند چه گریه سپید روی عدو ز اهل
سفید کی شود از غازه روی مردم زنگ

شها گهی سخن من فلک نمی شنود
سخن بگوش اصم می رسد ز راه تفنگ

تو گوشمال چنان ده که چشم باز کند
ز خواب غفلت و باز آید این چنین نیرنگ

چه عقده‌ها که گشودی و باز بگشائی
بکار بنده مسکین چه احتیاج است درنگ

به کربلا برسم یا سوی نجف از شهر
مسیح وقت توئی داریان نفیر فرنگ

همیشه تر و چو صد برگ باد روی عدو
به رنگ لاله رخ دوستان تو گلرنگ

در منقبت امام یازدهم حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

خدا کند که کنی توبه از دل آزاری
چنانکه من بغم هجر تو ز بیقراری

بچشم خویش بگو خونم اینقدر نخورد
مریض به دشمن بپرهیزد عین بیماری

عجب ز زلف پریشان که در پریشانی
بود بفکر دل آزاری و گرفتاری

چه فتنه‌ها که ز طره است فتنه انگیزد
اعوذ باللّه ازین شیوه‌های طراری

ولی که بود به ناز تو پیشکش کردم
بگو که باز چه حاصل ترا ز عیاری

کنون که جان طلبی اینقدر تأمل کن ق
بجز تو ام احتیاجست ز حضرت باری

بهر اذن هیچ تأمل نمی شود معلوم
چنین پایه گم کسی بود و به بسیاری

دریغ نیست بجان اینقدر مگر شهر است
زمین گرفته به دست رقیب بسپاری

کمینه باک ندارد به کشت و خون کسی
بگرگ نیست ندامت ز یوسف آزاری

چنانکه ظلم سرشت است ظلم او آخر
برای خانه او هست سیل معماری

سزای ذبح شدن هیچ نیست انجامش
که هست فربه و پر گوشت گاو پرواری

ترا بهوش در آرم مرا بغیر چه کار
باین دو روزه بقا اینقدر بد اطواری

نه محکمی است بهستی نه اختیار به عمر
نه اعتماد باین کهنه پایه دیواری

بسا ز کعبه دل منهدم ز دست ستم
بترس ازین که خدا کرده است معماری

ز چشم مست مرا بیکشی و می خندی — سیاه مستی و دم میزنی ز هشیاری

به عشوه غمزهٔ تو در ستم و به تخریب — چه رهزنی که به رهزن کند مددگاری

هجوم خلق بهانه اگر دکست چنان — ز مصر آید و یوسف فتد به دشواری

دکان جنس وفا عاشقان چه بگشایند — که کس بجو نخرد از کساد بازاری

غرض ز دست تو ای مایهٔ فساد ستم — بناله برق طپان و سحاب درزاری

وفا ز اهل وفا پیشهٔ مروت نیست — یقین که نیک دغا را تو هم نپنداری

اگر همین روش است و همین طریقهٔ تو — من غریب بناچاری و زبی زاری

بهرم شکایت تو پیش بادشاه جهان — که خاطرش نه پسندد و جوی ستمگاری

امام دین حسن عسکری که حکم وی است — پی سزا دهی ظلم پیشگان جاری

امام یازدهم از دوازده تن او است — پدر تا مهدی هادی ائمه [illegible]

بقهر جانب مریخ اگر نگاه کند — ز دست خود شکند خنجر جفاکاری

فشاند ز مهر غضب در نهاد زهره چنان — که هفت پردهٔ افلاک گشت زنگاری

اگر نه دور فلک بر مراد او باشد — چه سود سبحهٔ سیاره راز سیاری

سموم قهر و عتابش اگر وزد به چمن — دهد نتیجهٔ آزار ابر آذاری

ز عدل او که سزا با اهل فتنه دهد — کشیده نرگس فتان چه رنج بیماری

ربوده دل ز حریفان که طرهٔ طرار — سیاه گشت رخ او بجرم طراری

کند اگر سپه عزم بر سر دشمن — ق — زبانه در کف نصرت دهد علمداری

تمام فوج مخالف بیک نگاه شود — ز چار آینه محبوس چار دیواری

نشان لشکر کین شد چنان ز اوج به پست — که شاخ گاو زمین گشت از نگونساری

رسید مطلع دیگر بجا طرم که ز اوج — ز دست ماه رباید عنان سیاری

مطلع ثانی

توئی بجلوه مجسم عنایت باری — عیان ز نور جبین تو شان غفاری

ز چشم پوشی او از خطای خلق خدا — عطا نمود به خلعت قبای ستاری

چه سلسبیل چه کوثر چه چشمهٔ تسنیم — شد از سحاب عطای تو در جنان جاری
دو نخل قد ز باغ تو سدره و طوبی — که کرده است برون باغبان ز بسیاری
هزار قصر زمرد هزار قصر گهر — به خلد کرده بنا لطف تو به معماری
ترا که بر همه عالم عروج داد خدا — گزید از پی سرکار خود به مختاری
به رب کعبه کلام فصیح تست بگوش — بلیغ صورت آیات مصحف باری
اگر به خضر تفوق دهم عجب نبود — که راه قرب خدا را تو کردهٔ جاری
حضور خالق اکبر ترا شفیع آورد — کسیکه خواست سبکباری از گرانباری
چه گوهری تو بیا از صنعت خالق — که چیز نی نه توانند خریداری
تو آن مسیح زمانی که جنبش لب تست — دوای درد مریضان علاج بیماری
ثنای خلق تو بنوشت و کرد از خوشبو — دوات را قلم من دکان عطاری
بجای سرمه فروشم اگر غبار درت — بچشم حور دود از پی خریداری
بنای خانهٔ احسان تو کرده محکم — که تا بحشر نیفتد ز سیل سماری
نگر ثنای خرام تو ثبت کرد که هست — قلم به صفحه خرامان چو کبک کهساری
چو بار حلم فگندی چنان فرو شد کوه — که زیر تخت ثری رفت از گرانباری
اگر بزینت ظاهر نه خلق زیباست — که تا پدید است به دیوار باغ گلکاری
ترا خدا بازل خلعت ولایت داد — ق — نمود بر سر تو از کرم گهرباری
بچار حد نبود خارج از اطاعت تو — نه خاکی و نه هوائی نه آبی و ناری
عدوی تست ذلیل و خراب و خوار بدهر — ز رخش چو تا به آهن ز بس سیه کاری
چگونه نخل حیاتش نیفتد بصرصر — کشد بارهٔ و ما دم چو تیغ نشاری
کسی بزخم عدوی تو چشم رحم نکرد — نداد مرهم زنگار چرخ زنگاری
مسیح ساخته پابند دوای او تجویز — چو کرد دشمن تو عرض حال بیماری
چنان گران به دل خلق بود بعد از مرگ — جنازه نیز نه برداشت کس ز دشواری
محبت تو مرا پاک کرد از عصیان — چو آن مریض که یابد شفا ز بیماری

دلم بوقت وظایف همیشه نام ترا — کند شریک باسمای حضرت باری

تصور تو رود کی ز خاطرم همه وقت — فراق روح و بدن می شود بدشواری

شنیده ام ز بزرگان دین همین اکثر — که حب تست نجات از عقوبت باری

بجاست راستی طبع من لسان خدنگ — ز تو دو پای کلان کرده خاک برداری

چرا بدیده نپوییم که راه الفت تست — تمام راستی و یکجهتی و همواری

بگو رحامی من شو بروز حشر شفیع — اسیر حب توام وارهان ز دشواری

در منقبت امام دوازدهم حضرت امام محمد مهدی هادی علیه السلام

یاد دارم که من هم داشتم جوش شباب — خنده برلب همچو جام مست بی درد شراب

گرم جوشی در فزونی داشتم چون نور صبح — تیز هوشی در ترقی چون فروغ آفتاب

گه سرپا نشستی همچو مضمون بلند — گاه خوابان تنها خوانی چو بیت انتخاب

چون هوا همچو آتش تیزی و تندی دهند — سردی و افسردگی پامال مثل خاک و آب

روزها را چشم در نظاره مه طلعتان — آشنای گوش شبها نغمهٔ چنگ و رباب

گاه گشت کشتزار و گاه گلگشت چمن — جامه رنگین مشک و گیسو ز عطر مشک ناب

صحبت احباب روز و شب مکان آراسته — مطربان خوش نوا مه پیکران مهرتاب

مثل گل عارض بآیین همرنگ برگ لاله سرخ — طالع سبز و مزاج تند چون رنگ شراب

بعد رخصت کردن اصحاب روزی وقت شب — آمدم در خوابگاه خویشتن هنگام خواب

ناگهان آمد به پیشم شوخ وحشی گلرخی — جا به پهلو کرد خندان بی تکلف بی حجاب

صاحب حسن و جمال و پایه غنچه دهان — گیسوی او مشک ناب و چهرهٔ او آفتاب

دست در گردن فگندم با کمال اشتیاق — لعل میگونش که بوسیدم شدم مست شراب

او همین افتاد من بیهوش افتادم باو — از دو جانب حال مانند خرابان خراب

در همین احوال شب بگذشت و طالع شد سحر — زین طرف با دلبر دست و زان طرف شرم و حجاب

چند روزی چون بدین بگذشت صحبت ماند گرم — من همه شوق او همه ناز از میان دور اجتناب

گشت هم بستر شبی با من مگر وقت سحر — یافتم پهلو تهی چون چشم وا کردم ز خواب

بسکه یکساعت مرا تاب فراق او نبود
سوختست دل در سینه ام از آتش غم چون کباب

گشتم از خانه برون فی الفور بهر جستجو
تیز رو چون صرصر و چون برق در دل اضطراب

یافتم او را به شخص غیر گرم اختلاط
بر لب بام بلندی خنده بر لب بیحجاب

دید سوی من به نفرت پرسش حالم نکرد
بانگ رد برد از من کرد از من اجتناب

زود واشد از تنبه چشم عقل و هوش من
دیر فهمیدم که دنیا چو این خانه خراب

دست مالیدم پشیمان گشتم وزین فعل بد
توبه کردم در جناب مالک روز حساب

تا شود عفو گناه من نشاندم بفور
تازه گلزاری بوصف خسرو مالک رقاب

آفتاب عزت و تمکین چراغ بزم دین
حضرت سید محمد هادی شافع یوم الحساب

مطلع ثانی

از محیط همت والای او گیرد چو آب
در همه عالم گهر ریزد ز دامان سحاب

بسکه در دورش مبدل گشت با عصیان ثواب
رشتهٔ تسبیح زاهد کرد از تار رباب

قهر او زایل کند از طینت خار اسکون
مهر او بیرون برد از خلقت برق اضطراب

هر که می خسپد بزیر سایهٔ دیوار او
غیر جمعیت پریشانی نمی بیند بخواب

بسکه تا از ظلم دور است گشت آب حکم او
بر برون آرد بشاخ سیخ بهر مرغ کباب

بسکه هر مظلوم از عدلش ز ظالم ایمن است
کبک نوشد آب در پیمانهٔ چنگ عقاب

آهوان دشت بهر سیر کشتی میدوند
زهرهٔ شیران چنان از رعب او گردید آب

گردبادی که ز هوا برخیزد از خاک رهش
از زبان قدسیان چرخ نهم پا برکاب

بسکه دریا از کف او غرق بحر خجلت است
بر نمیدارد ببالا چشم و از درون حباب

نقش انگشتان پای او که می افتد بخاک
شانه باشد از پی ریش شعاع آفتاب

لطف او از دل نشان کفر زایل میکند
همچو آن آتش که سیر و چون برد بار سحاب

بهر زیب مسند جاهش بفرمان خدا
آسمان گوهر نماید در کواکب انتخاب

عطر آگین بسکه زیر پای او گردیده است
هر که خواهد گیرد از گل قالین گلاب

در محیط از در فشانیهای دست فیض او
چون صدف لبریز گوهر کیسه دارد هر حباب

حقّا امیدوار که گر رفتند از جهان | آن جمله را به روضهٔ فردوس جا به بخش

محتاج کس مساز مرا تا بوقت مرگ | از لطف عام تحفهٔ ز خوان عطا به بخش

روزی که مرگ من برسد کان رسیدنی است | کن سهل نزع سخت و بپا مرتضی به بخش

دارم ز رحمت تو تمنا که جای قبر | نزدیک قبر با دشهٔ کربلا به بخش

بر نزع که مشکل است کن آسان بفضل خویش | بگذر ز جرم بنده ببر و ز جزا به بخش

کردی اسیر جمله غرض های خویش عرض | اکنون بگو که عافیتی ای خدا به بخش

فرزند من سعید غضنفر علی که هست | طول حیات و دولت و حشمت ورا به بخش

عز و وقار و مرتبه و جاه و علم و حلم | پرهیز و زهد و حوصله و اتقا به بخش

افضل علی بنام که فرزند دیگر است | او را حیات خضر به بخت رسا به بخش

هم علم و هم سعادت و هم جاه و هم حشم | بهر جناب قائم آل عبا به بخش

دخت مرا صحیح و سلامت همیشه دار | طول حیات و گنج ز سیم و طلا به بخش

این هر سه را عطا همه اولاد نیک کن | جمعیت دل از پی مشکل گشا به بخش

دخت پسر که کم سن و شش ساله عمر او است | محفوظ دار و طول حیات ای خدا به بخش

یا رب به پاک هر که تمنا کند ز تو | سجلهٔ تلامذه و اقربا به بخش

این جمله عرض ها که به پیش تو کرده ام | بهر علی به بخش پی مصطفی به بخش

جز تو کجا کریم که گویم حضور را و | کن بخشش رحمتی همه اینها مرا به بخش

هستی توان کریم که بخشنده ای از کرم | از دل رسید تا به زبان این دعا به بخش

اکنون ثنای مهدی هادی کنم رقم | توفیق امر خیر مرا یا خدا به بخش

گویم به عجز و عرضه نویسم به خدمتش | یعنی بجلوه زیب بعالم شها به بخش

آئینهٔ جهان همه تار و مکدر است | از صیقل ضیای رخ خود جلا به بخش

اعیان روزگار چو اجسام مرده اند | ارواح تازه از نفس جانفزا به بخش

تاریک روز منتظران است مثل شب | روشن کن از ظهور چراغی ضیا به بخش

ای آفتاب دین نظر رحمتی به خلق | وی عیسی زمان به مریضان شفا به بخش

مجبوبه جهان ز تو مشتاق زینت است
رنگین کن و ز خون مخالف حنا بخش

بی برگ و بی نواست گدای ز مولتان
پیش آی و ساز و برگ بهر بینوا بخش

دست سخاوت تو کف همت خدا است
هر کس هر آنچه از تو کند التجا بخش

مرهم بده شود اگر ایوب خواستگار
یعقوب اگر بر تو رسد توتیا بخش

آراسته که پیش تو آید عروس دین
از رخ عرق فشان گهر بی بها بخش

ز انسان که پر شده است ز جور و جفا زمین
پر کن ز عدل خویش و دلش را صفا بخش

عیسی ز بام کعبه در آید از فلک
فوج ملک رسد پی نصرت نوا بخش

دیر است مثل ماهی بی آب می طپد
تیغ جهاد را گهر مدعا بخش

دجال را بکش به شیاطین رسان شکست
اسلام را فروغ بحکم خدا بخش

من هم بشوق بهر بیعت می طپم ز دیر
عزّ رکاب بوس بعین و غنا بخش

افتد سر بریده اگر در رکاب تو
سپند بی کله کله اعتلا بخش

آقا کند چو بنده نوازی بعید نیست
جارو ز باز پرس بقرب خدا بخش

در مدح حضرت واجد علی شاه بادشاه اوده خلد الله ملکه

شها سپهر همیشه بکام تو گردد
زمانه رام تو عالم غلام تو گردد

توئی که نام تو واجد علی است در عالم
توئی که چرخ بگرد خیام تو گردد

رسید طایر دولت ز آسمان بزمین
باین امید که ایمن بدام تو گردد

چو دور دور بقای جهان شود باطل
اگر نه هالهٔ ماه تمام تو گردد

هما که در همه آفاق شاه مرغان است
چو چتر بر سر تو گیرد بام تو گردد

به خاتم دگر تسخیر عالمی دادند
نگین نگین سلیمان ز نام تو گردد

برنگ صفحهٔ کاغذ ز خامهٔ نقاش
نگار بند زمین از خرام تو گردد

شروع ماه مه نو بطارم گردون
عیان خمیده برای سلام تو گردد

شود به دو نه جهان هم گمان سیرابی
سحاب محشر اگر فیض عام تو گردد

شود سپهر ز بخت بلند شکر گذار
چو صحن قصر ثریا مقام تو گردد

خوشا نسیم که بوید بهشت شمیم خاک درت   خوشا شمیم که عطر مشام تو گردد
اگر به بو کسی باده اندران ریزد   زهی قدح که ز تأثیر جام تو گردد
طلب به سینه درین آید ز دل محمود   که چون ایاز به صد جان غلام تو گردد
کلیم گوی رباید ز خسرو و سعدی   اگر شگفته طبع ز کلام تو گردد
ز رشک چهرهٔ مهر فلک شود بیتاب   اگر نه شانهٔ گیسوی شام تو گردد
ز نور روی تو یابد زیبا قمر و چتر   فروغ سکه و خطبه ز نام تو گردد
هلال نه فلک امیدوار فضل خداست   که نعل توسن صرصرخرام تو گردد
به بحر سرکشی از بخت بد زند غوطه   کسی که تشنهٔ آب حسام تو گردد
کسیست شاد به عالم که ورد لب او را   دعای دولت و عیش مدام تو گردد
چنانکه هست ازین هم بلند تر یا رب   وقار و مرتبه و احتشام تو گردد
کنی زیاده شب و روز رونق اسلام   تمام هند به یک حمله رام تو گردد
ز شرق زیر نگین ملک آوری تا غرب   دراز سلسلهٔ انتظام تو گردد

در مدح حضرت نواب محمد کلب علیخان بهادر حاکم شهر مصطفی آباد دام اقبالهم

بتی دارم که مثل او نباشد بیوفا دلبر   غریب آزار و بدکردار و بداطوار و غارتگر
ز لطف و خلق بیگانه به مکر و حیله افسانه   همه ناز و دغاباز و سخن ساز و سخن پرور
به عشوه آفت جانی به غمزه برق ایمانی   بلاانگیز و محشرخیز و تند و تیز و جنگ آور
ز مژگان و ز ابرو و ز مزاج تند آن بدخو   خدنگ انداز و تیغ افراز و شبخون تاز کین پرور
عجب چنچل و بی پروا عجب سفاک خودآرا   بدل سنگ و بخون جنگ و بصد رنگ و بکف خنجر
قیامت نرگس جادو بلا آرایش گیسو   بلای دیده ناسنجیده نافهمیده خشم آور
به گوشش او نیامد حرفی از اسلام و شد واقف   نه از ایمان نه از قرآن نه از میزان نه از محشر
نه شرم از روی خلق او را نه خوفی در دل از خالق   رود هر سو و دو چون بولهب هرجو زند ساغر
بظاهر خنده با دارد که تا دلها بدست آید   بباطن شر جفا گستر ستمگر فتنهٔ محشر
نگاهش خنجر بران مژه خونریز چون پیکان   کسی غافل کسی جاهل کسی قاتل کسی خودسر

نهد تا کی دیده طالب دوام ملکها بهر جانب — رسد بر نشان دولت و شفقتها بگیرد جان بهر جهر

نگاه لطف کن شاها که از دور آمدم پیشت — من اسکین سخن تمکین سخن و شیرین سخن شاعر

الهی تا بود در چشم مستان می عرفان — چو خم دنیا فلک مینا شفق صهبا قمر ساغر

می عشرت بجام تو فلک گردد بکام تو — جهان ایمن دولت روشن درت گلشن بختت انور

ترا هر کس که بیند گوید این حاکم خدا و فدا — بود سالم بود قائم بود دایم بود داور

بود یارب رعایا ملک لشکر تخت تاج او — با آسایش به آرایش بها فزایش به کر و فر

در مدح جناب نواب محمد کلب علیخان بهادر والی مصطفی آباد دام اقباله

قول آن کو ز فقر آگاه است — لیس فی جبتی سوی الله است

نه گدائی که در بدر گردد — بل گدائی که بنده اش شاه است

نه فقیری که روی او است سیاه — بل فقیری که چهره اش ماه است

در حق فقر جمله فخر یکی — قول پیغمبر حق آگاه است

جز ذات شیر و شان فقر یکیاست — پیش نافهم بکر روباه است

چشم او عین چشمه زمزم — قلب او شمع کعبة الله است

بر لب او دعای نیم شبی — تیغ در قبضه یدالله است

خلوت آرا و جلوه در جلوت — لب خموش و سخن در افواه است

سبز پوشی که در طریق سلوک — خضر رهروان گمراه است

ظاهرا ذره باطنا خورشید — خاکساری که آسمان جاه است

تو چه دانی مقام او که ترا — دست بشکسته پای کوتاه است

فیض ارشاد مرشد از من پرس — جان از و واقف و دل آگاه است

زو بجائی رسیده ام که ز آن — همت نارسیده کوتاه است

عیسی از اوج بخت خویشتنم — که مرا نیز بر فلک راه است

نه مرا شادی حصول ثواب — نه مرا رنج با د افراه است

شمع سان هر شبم زگرمی شوق — اشک بر اشک آه بر آه است

پاداش ۱۲

سوزش عشق و دل چو خرمن برق — داغ و تن شعله و پر کاه است

هر قدم گشت ما هیچ پید است — آنکه جا کم بهفت خرگاه است

با همه بی تعلقی که مرا است — چرخ دشمن چو رهزن راه است

یوسفم از تعدی اخوان — گه بزندان و گاه در چاه است

موسئی من بوادی ایمن — پا بزنجیر جادهٔ راه است

سیر منزل بعید و پا در گل — میوه بر شاخ و دست کوتاه است

می نمایم بهر طرف که سفر — تیره بختی چو سایه همراه است

سرکشم چون ز چاه پستی بخت — گرگ استاده بر سر راه است

ناله بدرگر که می شنود — کشت پامال لشکر شاه است

جاده بنود بپئے گزیدن من — مارے افتاده بر سر راه است

آه از تنگی زمانه که خلق — پایه دارند و دست کوتاه است

چون انبرک و سندان به فقیر — او درین فکر که درگاه است

چرخ برخاست بهر دشمنیم — لشکر نجم و ماه همراه است

بی خبر اینقدر نمیداند — که مرا سر بدرگه شاه است

پادشاهی که نقش پاش بفرق — افسر خسروان جم جاه است

اسم پاکش ز من چه میپرسی — هر کسے زان بهادر آگاه است

بالله نام محمد ۱۲ است و علیٰ — درمیان کاف و لام و یا ها است

بر مرادش سپهر میگردد — دور ایام حسب دلخواه است

خشم او دامن خوشهٔ پروین — قهر او برق خرمن ماه است

لطف او آبیار بهشت چمن — قدر او صد ز هفت خرگاه است

چاکرش ماه و مهر درش حاضر — مهر ما را به بعد مهر ماه است

نیست اعجاز در کفش لیکن — ید بیضا کفش یمین الله است

نیست پیغمبر زمانه مگر — دل او سر غیب آگاه است

تاج و اورنگ او که باد مدام　　از زمین افزای دولت و جاه است
بیت ۱۶
نسبت نظم ملک با خلقش　　ارتباط عروس و نوشاه است
او که بادا رود قدسیان بدعا　　بار را این نخل بارک الله است
با بزرگیش خرد و جمله جهان　　کوه در جنب آسمان کاه است
خصم وگر آید که بر تحی آید　　مو ز چشمش که سوزن چاه است
او چو شیری ز فیض شیر خدا　　لشکر خصم فوج روباه است
بیت قهرش بگوش اهل نفاق　　مرگ مبرم قضای ناگاه است
ای که خاتم بعهد خود بستی　　سخن فیض تو ورا افواه است
جامهٔ قسمت متاع در کون　　بر قد همت تو کوتاه است
ذکر روی تو خواندن قرآن　　دیدنت حج کعبة الله است
هم دعا سبب خطاب آمینست　ق　شل دست بخیل کوتاه است
هم قسم جز بآستانهٔ تو　　سر نگون شل داد والله است
گل شد سبز چون به پیش ریخت　　بیستی هشتصد زنخچاه است
با ز سحاب کف تو بسکه بود ا　ق　یافت خم آب قصه کوتاه است
کار ریتو وکشت عین صواب　　باد ورگشت آب درچاه است
سپهر نظارهٔ سواری تو　　همه تن چشم بر فلک ماه است
تیره کهکشان در جوش نجوم　　مجمع عام بر سر راه است
روز پیکار تا حسن تیغت　　تا فتنه مهر چشم بدخواه است
راهها راست کجا کند تنگ و تار　　عرصهٔ مهر در کون کوتاه است
هر قدم پایمال زیر قدم　　چرخ اخضر چو سبزهٔ راه است
غم از پا فتاد غم نبود　　دستگیرم اگر چنین شاه است
چه کند غم چه از الم خیزد　　بنده از خاندان درگاه است
کن دعا جوش رحمت است الهی　　ناله ورکش دم سحرگاه است

یا عطا پاشش سامع الاصوات | از تو تنویر انجم و ماه است
باد رنگی عروس دولت را | پادشاه نو جوان که نوشاه است

قصیدهٔ مدحیه

فصل گل آمد عیان گردید گل بر شاخسار | بر سریر سلطنت چون پادشاه تاجدار
تخت گلبن زیر پا از ابر گوهر باز چتر | در جلو از سبزهٔ نو خیز فوج نیزه دار
تیغ در دست جوانان چمن کشفا بران | لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
از جلوس شه که شد بزم چمن آراسته | نغمه پیرا شد حضور تخت چون مطرب هزار
ابر از کوه آمد و جشنی چنین زیبا چو دید | گوهر شهوار کرد از قطرها بر شه نثار
حکم صادر شد پی اخراج ترکان خزان | برگ سوسن تیغ بران داد در دست چنار
آیهٔ انا فتحنا خواند و بر خود دم نمود | در دم جنگ آزمای سوسن خنجر گذار
تا کند ظاهر قدر اندازی خود هر نهال | غنچه ها پیکان ناوک شد کمان هر شاخسار
تا نیاید باز یاجوج خزان در باغ دخل | سد اسکندر صف اشجار شد بر هر کنار
رخ نمود از دور اگر جائی صف پژمردگی | تیر باران کرد ابر از قطرهای بیشمار
یافت از دست قضا غارتگر گلشن سزا | از شگفتن غنچه زد بندوق و کرد او را فگار
این بهار و این خزان گویا دو خسرو بوده اند | آن یکی دارد قرار و آن دگر گرم فرار
در تعاقب بسکه هر جا فوج دشمن کشته شد | نو عروسان چمن بستند از خونش نگار
وید روی باغبان گلچین مبارکباد گفت | تهنیت گو نغمه سنجان گلستان صد هزار
هر طرف گلها شگفت و لاله هر سو سر کشید | بوستان از رنگ مانی گشت از نقش و نگار
بسکه شور بلبل نصرت گشت در گلشن بلند | سبزهٔ خوابیده شد بیدار از شور هزار
چون نگین خاتم زر قطرهٔ شبنم به گل | مردم آبی فروکش یا لقیصر زرنگار
لاله در جنبش بتحریک هوا بالای شاخ | همچو جام بادهٔ گلگون بدست عیشوار
در بغل این طفل زنگی را چرا می پرورد | خون آهو ریخت آخر نافهٔ مشک تتار
(مراد داغ لاله ۱۲)
قصر های شبنم و نرگس چه جای حیرت است | در کف میخوار خندید این جام و پا اندر خمار

نکهت سنبل بعینه چون نگه در دیده‌ها — گرم پرواز است طایر وار در دام شکار

غنچه را حسرت شکل ابها نیست یارب در چمن — سایهٔ سنبل چرا بر زخم گل شد مشکبار

شد مگر دیوانه حسن عروس فصل گل — مهر از امواج پیراهن که سازد تار تار

بسکه از نشو و نما پر روی میرفتی آفتاب — تیغ در دست سپاهی بی فسان شد آبدار

ابر سان گر آب بارد از رطوبت دور نیست — گر هوا در قشت گیری و دهی او را فشار

دلق رنگارنگ پر درویش گدای کوچه گرد — بوستان تازه آید در نگاه شهریار

از تری از بس دل پروانه شد لبریز آب — آرد بیرون زنار بس اکنون که از که آبشار

کوچه کوچه از لطافت آب جوشد از زمین — پا به ره ساحل نهاد و گشت بر کشتی سوار

بسکه باشد در ترقی قوت نشو و نما — طفل پیدا گشت صبح و شد جوان نصف النهار

احتیاج ابرستان را کمیخوار می‌نماند — ریشش زاهد شد ز تاثیر هوا ابر بهار

از گل رعنا است بهر اهل تماشا آئینه — نیست خالی از دورنگی گردش لیل و نهار

اتفاقاً ساسیلی گرداند انگور یافت — معنی الفقر فخری از طرب کرد آشکار

گرد گلشن باغبان صیاد گلچین گلفروش — چون وزیر حضرت سلطان که می باشد چهار

اندرین موسم من افسرده خاطر بار ها — قصد کردم تا روم باغ و کنم سیر بهار

بشنوم بوی گل و نظاره گلشن کنم — تازه گردد مغز خشک و دیده گردد بی غبار

همزبان قمری و بلبل شوم از جوش دل — یابم از نشو و نما از گل لذت بوس و کنار

گفت هاتف اینچنین اندیشه کار عقل نیست — خاطرت افسرده و اهل چمن عشرت شعار

صحبت افسردگان افسرده سازد انجمن — از غم خود تا غم یاران نه سازی اختیار

گر تو میخواهی که یابی مخلصی از دام غم — رو بدربار در دربار رخ لیونا مدار

معدن خلق و مروت مخزن جود و سخا — آسمان عز و شان بحر کرم کوه وقار

زینت تخت حکومت تا ابد از مقدمش — بر سر او از ازل زیبا است تاج اقتدار

حکم او با محکمی توام لسان نقش و سنگ — وعدهٔ او با وفا نزدیک چون موج از بحار

عرصهٔ آفاق صحرا فی المثل در آفتاب — قد دگیسوییش در آن صحرا چو نخل سایه‌دار

خاک درگاهش چنان روشن که می‌آید بچشم — آفتاب و ماه و پروین ذره‌ها اندر غبار

از غضب گر بانگ بر بالانشینان بر زند — قطب را گردد بگردون ساعتی مشکل قرار

از گرانباری نشیند گاه در زیر زمین — گر نهد چون کوه بر روی زمین بار وقار

در نسیم لطف او صد شیشهٔ عطر عروس — با شمیم خلق او صد نافهٔ مشک تتار

در ازل عطار لطفش از سر الفت کشید — عطر مجموعه ز ربط خاک و باد و آب و نار

بسکه چیند از درش هر صبح گردون ذره‌ها — در پریشانی نگاه دیدهٔ اختر شمار

همچو جم صد ساقی ساغر بکف در بزم او — چون سکندر در صف خدام صد آئینه‌دار

دوستان در ظل رحمت دشمنان در زیر تیغ — ز لطف لطف مصطفی و قهر قهر کردگار

تخت دولت تاج رفعت چتر اقبال بلند — طالع آفاق گیری بندهٔ خدمتگذار

سید بد طرز خواهش یا واز عهد مسیح — بشنود آواز پایش مرده خیزد از مزار

بسکه بر مسند خاص حکومت چون جلوس — می نشیند خوب تر نقش مراد روزگار

از درازی دامن فیض جهان آرای او — شد محیط عالمی چون سایهٔ پروردگار

بسکه مردم دولت از باغ سخاوتش یافتند — بید گهر گردید پشت هر گدا اشکل انار

ریشه‌های نقره از بس از درش برچیده است — شد گره در جیب در مفلس چو بیخ کوکنار

تا سحاب فیض او بر خاک باریدن گرفت — می شود زین خس ... یا بدریا همکنار

گنج باد آورده با موج هوای فیض او — وقت بخشش سید بپرواز چون مشت غبار

خلق دولتمند شد از فیض عام او چنان — صرف سازد گنجها باز است شرف مایه‌دار

بسکه پیدا شد صرافان که در درگاه او — ق — هر که از جائی رسد فی الفور گردد مالدار

قرض تا گیرد گهی حاضر درین حسرت شوند — کیسه در کف هر سحر در خانهٔ امیدوار

راه‌ها بازار و صحرا شهر و خالی شهرها — بسکه می‌آیند مردم بر درش از هر دیار

این همه از اندیشهٔ عدل جهان آرای اوست — سرمه اندر چشم آئینه که بیگرد غبار

گر سر است عدل او در گردش گردون کند — بگذرد سال و نگردد بیش و کم لیل و نهار

کوه می‌بینم که چون سیماب میلرزد بخویش — شیشه‌اش تا بیند از مست محتسب شد سنگسار

دست عدل و داد او باشد برون از آستین | ق | خشک شد دست دراز ظالمان چون پشت خار

مهربان مظلوم شد بر حال ظالم آنچنان | پیشه چید از دامن خود اشک از چشم شرار

پنجه زور آزمای اوست در تسخیر ملک | همچو گنجشکی که شهباز می کند او را شکار

گر هوای قوت دستش بصحرا رو کند | چون پر کاهی بهر جانب پرد چون کوهسار

علم او ممدوح علم و حلم او ممدوح حلم | قول او ممدوح قول و کار او ممدوح کار

شهره ملک سخن مهر سپهر علم و فضل | شعر شعری مرتبت نثرش بود نثری نثار

از بلندی می نماید کوکبی در چشم خلق | گرچه مضمونش بود چون مهر در نصف النهار

شاخ هر مصراع گل هر لفظ مضمون بوی گل | صفحه قرطاس دیوان چون گلستان در بهار

دشمن منحوس او از خانه چون آید برون | شد ز بر خیز و بر آمد اختر او نباله دار

جامه زیبا که می پوشد عدو در روز عید | می نماید در محرم جامه در گل بر مزار

کی تواند کس کند تعریف تیغ و سر کشش | دلدل این را همعنان دارست همدم ذوالفقار

میکند بر برگهای گل که در گلشن خرام | بو نمی گردد پریشان رنگ ماند بر قرار

تیز رفتاری که بر دارد عنان گر راکبش | طی کند طول شب هجران چو روز وصل یار

تیغ را نازم که او هر چند باشد در کمر | کهکشان آسا محیط بحر و بر در هر دیار

صورت تیغ قضا در هر سواد و هر بیاض | بر سر هر سرکش و هر خیره سر لیل و نهار

از بیان بیرون صفات ذات او المختصر | حد انسانی نباشد اینکه آرد در شمار

دست بالا کن که هنگام دعا آمد امیر | یا اله العالمین یا صفدر یا کردگار

تا بود خورشید زرین تاج بر فرق سپهر | باشد او باشوکت و رفعت بعالم تاجدار

تا بود آئینه از مهتاب در دست فلک | بخت اسکندر به بزم او بود آئینه دار

هست تا قایم بعالم این سفید و این سیاه | باد خاطر خواه او این گردش لیل و نهار

زهره تا با مشتری گردد بگردون همقرین | خوش سعادت چون هما باشد مدام او شکار

عمر عمر خضر حکم او بعالم جاودان | حشمت و اقبال قایم ملک و دولت برقرار

قصیده مدحیه

چون کند فوج خزان تاراج سامان چمن
تیغ برق و ابر باشد هر دو نیسان چمن

لشکر پژمردگی سوی عدم آخر گریخت
از علم شیخ و بید چندان تیر باران چمن

برگ سوسن تیغ بران عشق ایچه چون کند
ستنده به قتل دشمن نوجوانان چمن

جوش گل چندانکه از یک لطمه برهم بشکند
کشتی خود ز نوح اگر آرد بطوفان چمن

اندرین هنگام یا بد توبهٔ زاهد شکست
شاهنشین از ابر محکم عهد و پیمان چمن

کیست تا بیرون گذارد پا ز حد بندگی
سرنگون سرو است نافرمان بفرمان چمن

تاک چین زیر نگین تا که خفتن زیر علم
گشت تا چون نهر جاری حکم خاقان چمن

عطرآگین چار حد شد مشک بیزانش جهت
از شمیم سوسن و نسرین و ریحان چمن

چون نباشد این لطافت این طراوت این صفا
هر سحرگه شست شبنم روی خندان چمن

گرد بریان از گل و از لاله و از نسترن
ابر باشد بر هوا تخت سلیمان چمن

باغبان را قالب ارواح گفتن می‌سزد
زانکه می‌باشد بدست قدرتش جان چمن

هر کرا ارشد نباشد و ارشاد نو خداست
برق شمع افروخت بر خاک شهیدان چمن

تنگ اموات است سبزه صور آمد عندلیب
کم ز میدان قیامت نیست میدان چمن

فصل گل دارد سند در دست بهر تعمیر خویش
شد ز داغ لاله بر روی مهر سلطان چمن

اندرین موسم که در جوش است دریای بهار
کهکشان موجی است بر گردون ز طغیان چمن

خنده گل میدهد گوش نوا سنجان قدس
میرسد تا باغ جنت شور مرغان چمن

بر تنم نگذاشت پیراهن بتر ز شوقش جنون
دست من باشد به محشر در گریبان چمن

شاعرم آخر زبان شکوه دارم در دهن
نظم خواهم کرد بیتی چند در شان چمن

گر بهوش آمد مرا انداخت بهتر ورنه من
میروم بیرون کسی تا کی ز طغیان چمن

کو بود در باغ امکان حاکم ذی اقتدار
از فروغش جلوه پوشد بدکان چمن

مطلع ثانی

ای ز ابر فیض تو گوهر بدامان چمن
وی شمیم خلق تو عطر گریبان چمن

از نعیم خلد شد آراسته خوان چمن
تا سحاب جود تو شد میر سامان چمن

تا هوای حکمت تو رو به گلشن کرد شد — کودک هر غنچه افلاطون یونان چمن
گر به عهد تو به قصد بیکسی بستان روند — سنگ بارد بر سر هر شیشه باران چمن
از نسیم لطف تو خار از خلش شد دست کش — گر دواز سوزن رفو چاک گریبان چمن
در هوای قهر تو هر غنچه داد دلخون به دل — شد نمک شبنم پی زخم شهیدان چمن
دست همت سر آب خضر شاخ پر ثمر — نوبهار طبع رنگین روح گل جان چمن
در تماشای نگارین قصر عز و جاه تو — جمله تن تصویر حیرت نقش بندان چمن
گر چنین نرگس ببوییت ببیند از راه حسد — کور خواهد گشت آخر چشم فتان چمن
چون شود در بارگاه رفعت تو دخل چرخ — نیست هرگز سبزه بیگانه شایان چمن
حسن تقریر تو اکثر چهره فا مد شده سنا د — ق — بر دهان [illegible] فان خوش الحان چمن
برگ داودی صفت از رعب نگشودی زبان — پیش تو بودی اگر داود دهقان چمن
بسکه در بزم سخاوت نیست رسم بستگی — ق — ابر سرپوش است الا در از خوان چمن
مردمان هر صبح می آیند و میگردند سیر — کرده تا وقت نفست های الوان چمن
در ریاض طبع رنگین تو صد سخن سطور — مصرع سرو است تنها زیب دیوان چمن
لذت عشق جوانی بسکه در دوران تست — نیست غیر از باب پنجم در گلستان چمن
عشق هم افزود شد چندانکه افزون گشت حسن — برق جان بلبلان شد روی خندان چمن
گل اگر خندد و چکد از خنده خون عندلیب — خوش تماشای بهار عید قربان چمن
تا بدل داده است جا یاد گل روی ترا — فرق هر شاخ است خم از بار احسان چمن
الله الله چیست قدر رفعتش از جلوه است — در بر فرق قدسیان بسته است پیمان چمن
آبیار تنگ بوستان گر شود دست عطا — صرف یکروز است صد لعل بدخشان چمن
اندرین هنگام روزی در خیال من گذشت — تا دهم رخش نگه جولان بمیدان چمن
قاصد باد بهاری قطره زن آمد که باش — راه بند و خار بستی هست دربان چمن
غیر هم آمد که آخر این گل و این لاله چیست — از طلسمی پیش بند و ساز و سامان چمن
من بپیچی میبردم کوهست یا نخچیران — یک گل قالین به از گنج فراوان چمن

بیکشد سوی چمن کار صبحی هم نفس — میرسد جان دگر گه میرود جان چمن
صبحدم رضوان مرا آواز داد از باغ خلد — ق — گر تو هستی طالب گلشنا و خوبان چمن
کن قدم رنجه بسوی من که از عز و شرف — بهره یابی جا دهم بر صدر ایوان چمن
گفتم این الطاف بر من رنجها موقوف دار — من به بزم حشر هم سرو خرامان چمن
بزم عشرت محفل آقای من باشد مرا — پرورش خوشحال پیران از جوانان چمن
منکه گشتم پیر از کردگار جهان و دیده ام — از بهار و از خزان صدبار دوران چمن
با وجود تنگدستی ها کم بی آرزو است — درهمی کی خواهم از گنج شهیدان چمن
از در [illegible] دروازه کس چون روم — خار کی گردد جدا گاهی ز دامان چمن
[illegible] روز و شب همین دارم دعا — تو شود هر سال تا در دهر سامان چمن
[illegible] رنگین او باشد چمن در تازگی — شاعران چون عندلیبان خوش الحان چمن

قصیدهٔ بهاریه

فصل گل آمد و میخوار شد از توبه خجل — که کریم است خدا پیر مغان دریا دل
سبزهٔ نوخیز و هوا سبز و گهربار سحاب — چون نباشد قدح دست کشیدن مشکل
خوشه در طارم انگور که شیرین بجل — داغ در لاله که لیلی بمیان محمل
کثرت لاله و گلدستی طاوس چمن — چشم بد دور چه رقاص و چه زیبا محفل
نور مهر او تر شیخ ز فلک می بارد — کرم ابر بتائید خدا شد شامل
می بده می لبستان دست بزن پای بکوب — ناخن امروز زند مصرع صائب بر دل
کرده صد خم چو قدح نوش بیکدم خالی — فلسفی کرده نگاه و سخنانست قایل
قاصد باد صبا داد بزاهد پیغام — که ازین زهد که خشک است چه باشد حاصل
مست در خواب گران سبزهٔ خوابیده که لوچه — گشت بیدار دل تو در گوشهٔ عزلت غافل
طرف باغ بیا باده گلرنگ بنوش — که شود زردی روی تو بسرخی مایل
چشم بکشا و ببین حسن رخ دختر رز — همه مهر و همه ماه و همه جان و همه دل
او بمینا و اند و جمله گلستان روشن — شمع در پردهٔ فانوس و ضیاء در محفل

ضرری نیست بعالم ز حوادث او را — هر که در دایرهٔ معدلتش شد داخل

موج ساحل صفت از خود فنا میگردد — تیغ قاتل چو رسد تا به گلوی بسمل

در دم قتل کسی قصه دگرگون گردد — سر خود قطع کند خود زند خود قاتل

حاسد انکار کمالش که کند نقصان چیست — نشود کافر اگر نیست بقرآن قایل

فرد در دفتر ایجاد بهر علم و هنر — خلق فرمود خدا جوهر ذاتش قابل

حاسد از طرف او به حسد می‌نگرد — حسرت آلود و پریشان چو نگاه بسمل

با دلیلش کجا حصهٔ آن سوخته جان — آب چون زهر بود در حق آتش قاتل

خلقت دشمن بدبخت شد از طینت بد — ق — از پس مرگ بهمانجا به لحد شد داخل

راست بی شبهه و شک این مثل مشهور است — صرف چاه است چو از چاه برون آید گل

نسخه تجویز طبیبی نکند بهر عدو — تا در او زهر هلاهل نماید داخل

اقتصار سخن اولی بود از طول سخن — لب بهبست چه گنجایش دریا مشکل

ذکر احوال خود اکنون بلبم می آید — گوش کن آنچه گذشته است بیتابی دل

مطلع ثانی

دوش جانم بلب آمد ز هجوم غم دل — مثل آن شمع که سوزد همه شب در محفل

گاه از گردش ایام چو بیچیم بر پیچ — گاه از کردهٔ خود همچو گنهگار خجل

گاه در فکر که راه آتش و از موم قدم — گاه اندیشه که با شیشه دچار انزل

اهل دولت همه مستند کجا می‌شنوند — قوت سامعه از نقل سماعت باطل

عمل خیر کجا گر بود نیت خیر — فکر تحصیل زر از شوره زمین لاحاصل

به که گویم به که نالم که جهان تنگ است — عرض احوال غم خویش و پریشانی دل

گر نگویم چه تدبیر شود دفع مرض — نه دوا و طرف چین بروم یا به چگل

در دل آمد که روا وقت ضرورت باشد — چشم امداد ز مردم به تمام مشکل

لازم آنست که بیمار رود پیش طبیب — تشنه آب ضرور است رسد تا ساحل

بچمن گل نه نسیم سحری می شگفد — نرسد نور ز خورشید به ماه کامل

تو بر خواجه برو حال بگو او داند چشم از خواب گشاید که نباید غافل
تو بجا آر تو آنچه که فرمان خداست او اگر دل نه بدست به عصیان داخل
این سخنها به نهان در دل خود میکردم بگهی خبری شد که بود آگه دل
کس فرستاد که در خدمتش زود بیا که مرا نیست علاج مرض تو مشکل
رفتم و با گفتم آنچه که نیکو است دلم احتیاجم همه شد دفع ز فیض باذل
شاکرم بوده م فرض دعا در حق او واجب آمد که برآید برضا از ته دل
یا خدا حاجت او جمله روا ساز ز فضل که توئی منعم و فیاض و کریم و عادل
این قصیده بود از من بجهان هدیه پسر پند از محتشم و واقعه ماند از مقبل
آنچه در خاطر من بود مناسب گفتم نه مخل گو بتی اینجا نه درازی ست ممل

قصیده بتهنیت تولد فرزند ولیعهد بهادر و مدح رئیس

مژده ای دل که در دولت بیدار آمد لعل از کوه و ز دریا دُر شهوار آمد
تا کشد غازه برخسار جوانان چمن قطره زن ابر ز کهسار به گلزار آمد
دو صد نقد سعادت به هما سایه او هر که در باغ بتر سایه اشجار آمد
دم عیسی نفس باد بهار است مگر جان تازه به تن نرگس بیمار آمد
بسکه گردید هوا صیقلی از نشو و نما چمن آئینه شد و آب برخسار آمد
مژده عیش رسانید زبس قاصد ابر خنده بر هر لب گل آمد و بسیار آمد
رخ نورانی گلها که درخشید چو برق قدرت حق به نگاه اولوا الابصار آمد
غنچه یاد از دهن تنگ گل اندامان او شاخ سنبل بنظر طره طرار آمد
هر که چون غنچه پیکان بچمن شد دلگیر خنده سرشار برنگ گل سوفار آمد
سبب این طرب و عیش بمیدانم چیست غالب این باغ که برگلشن فرخار آمد
مژده ای مشتریان تهنیت ای اهل نظر یوسف مصر ز خلوت سوی بازار آمد
تا هوا درج حشم و مهر سعادت تابید قمر دولت بنظر مطلع انوار آمد
تاج اقبال بسر تخت حکومت ته پا بخت چون بخت سکندر بسر کار آمد

عیسی از چرخ چهارم بزمین کرد نزول ... شاد رستی به پرستاری بیمار آمد

گشت فرزند و پیوند بها در پیدا ... مهر رخش ماه جبین آنکه رخسار آمد

اقربا شاد به پیدایش این طفل حسین ... یکطرف جوهریان گوهر شهوار آمد

وارث تاج و نگین چهرهٔ اقبال افروخت ... شاه خرسند که شهزاده پدیدار آمد

زینت تخت شد و رونق اکلیل فزود ... نسق و نظم جهان شد که جهاندار آمد

بر سر شاخ چنین نغمه سرا شد بلبل ... که به گلزار ریاست گل بیخار آمد

فاخته بر سر شمشاد چنین زمزمه سنج ... که ز قمری های لب این سرو گلزار آمد

این همه انجمن عیش که خوشبو گردید ... بوی مشک از ختن آمد که ز تاتار آمد

ماند در ثابت و سیار منجم به غلط ... بسکه در رقص طرب گنبد دوار آمد

همه در مهد سلامت همه در سایهٔ امن ... در حق اهل جهان رحمت غفار آمد

وقت شب شمع بهر خانهٔ شادی که رسید ... با رخ روشن و گل بر سر دستار آمد

مظهر نور خدا چهرهٔ این طفل حسین ... نور معنی بدر از پردهٔ اسرار آمد

سهل نظارهٔ این برق تجلی که نبود ... سر بسر از طور بچشم اولوالابصار آمد

بود خورشید که در شوق تماشا بیتاب ... پیش روزن ز پس پردهٔ دیوار آمد

بسکه از شوق دو دیدار این خبر آنکس که شنید ... در گلستان قدم سرو به رفتار آمد

بسکه تعجیل به تحقیق خبر شد منظور ... زاهد از صومعه در خدمت خمار آمد

در میان طفل و عزیزان و اقارب همه گرد ... همچو آن نقطه که در حلقهٔ پرکار آمد

بر در خاص شد انبوه خلایق چندان ... که زمین تنگ ز بر داشتن بار آمد

یکطرف خدمتیان یکطرف ارباب نشاط ... شور طبل طرب از هر در و دیوار آمد

چشم روزن به تمنای تماشا بینا ... تهنیت گفت و لب بام بگفتار آمد

تو سپاسر شد و لرزید چنان تخته خاک ... خلل رعشه با نهار و با شجار آمد

بسکه از شور و شغب ارض و سما برهم شد ... قلعه بر قلعه و کهسار به کهسار آمد

گشت تقسیم درین جشن چها گنج گهر ... دست همت صفت ابر گهربار آمد

زرفشانند زرپاشان که بهر کوچه و شهر — بهر طرف تا بکمر تودهٔ دینار آمد
عالمی گشت توانگر ز وفور افشانی شاه — راست بر قد جهان خلعت زرتار آمد
چه طربها که نشد در شب ششم در عالم — عالمی بهر تماشا سر بازار آمد
از طبق های زر و زیور و انواع لباس — یاد از جوشش گل و لالهٔ گلزار آمد
تو بنو لشکریان بوقلمون اسپ سوار — ده چه گلشن به نگاه او گو لالهٔ بهار آمد
یاد این کشور و این خسرو و این فوج مدام — دایم این طفل که با طالع بیدار آمد
نام هشتم که لقب علیخان بهادر رفیع جاه — که سکندر بپرستش نیز طلبگار آمد
رفع تکلیف جهان است بقرب ورای او — رفت هر کس که گرانبار سبکبار آمد
کرد هر صبح که بر مسند اقبال جلوس — عدل و انصاف کمربسته بدربار آمد
ذکر جلادی مریخ که در گوش رسید — در غضب آمد و او نیز گرفتار آمد
علما و فضلا و حکما و شعرا — هر که آمد بدر او بسر کار آمد
عیسئی حکمت او تا به جهان گشت طبیب — مژدهٔ آب بقا بر لب بیمار آمد
بخیهٔ چاک گریبان گل و صبح رسید — مرهم داغ دل لالهٔ کهسار آمد
جان تازه ز سخن در تن گفتار دمید — لب جانبخشش بهر جا که بگفتار آمد
یکنظر چهرهٔ او هر که به بیداری دید — کرد خواب و بنظر دولت بیدار آمد
تا شنیدا میکه به بیع است متاع عشقش — یوسف از مصر بصد شوق خریدار آمد
رستم و گیو و نریمان همه گرز دراز و — کشته شد هر که بمیدان دم پیکار آمد
دید هنگام وغا دشمن او از تیغش — بر سر خشک شجر انچه ز منشار آمد
فوج اعدا همه یکسر شکنند چو در روز وغا — تیغ در کف بصفت حیدر کرار آمد
علم فتح نصرت دارد و مقبول خدا است — لیکه هم مرتبهٔ جعفر طیار آمد
دولتش تا به ابد چون بود رخ افروز — کامیاب او زدر احمد مختار آمد
صبح کردم سبق او که دعا گشت قبول — مدد از حق و تائید ز غفار آمد

قصیدهٔ مدحیه

تمام گشت مه صوم و شد عیان مه عید — برای فتح در عیش خلق یافت کلید
اشاره از خم ابرو نمود پیر فلک — که بخت خلق جوان شد رسید روز سعید
هزار حیف گذشت اینچنین مبارک ماه — هزار شکر چنین روز عید گشت پدید
تمام ماه جهان ماند میهمان خدا — چه دعوت من و سلوی که از فلک رسید
مه صیام که از اهل صوم رخصت شد — نشاط عید به نعم البدل عیان گردید
چه کودک و چه جوان و چه پیر بهر نماز — بعیدگاه رسیدند از قریب و بعید
بقصد اینکه بصد صدق دل گذارند ادا — بخلق آنچه که واجب نمود رب مجید
لباس نو به تن خلق شد چنان زیبا — که گل بباغ گریبان ز دست رشک درید
یکی کلاه مرصع یکی لباس نفیس — بفرق خویش نهاد و بدوش خویش کشید
چنین هجوم و چنین کثرت و چنین مجمع — ندیده بود کسی باز هم نخواهد دید
چه عشرت و چه نشاط و چه زیب و آرایش — کسی بچشم ندید و بگوش کس نرسید
صباح عید چو بشگفت سواد شهر چو بصر — هجوم خلق شدا هر طرف بقصد خرید
درین نشاط اگر قرعه قرعه بین انداخت — نگاه کرد که آمد بقرعه شکل سعید
زمانه خرم و جوش بهار عیش و نشاط — صدای شلک شادی بهر دیار رسید
بعیدگاه چنین مجمع صغیر و کبیر — چو گل شگفته که با مراد خلق فرید
که ناگهان خبر آمد سواری خاص — بگوش اهل جهان همچو گوش فال سعید
شهی که رونق دین محمدی است ازو — حدیث ورد لب و بر زبان کلام مجید
شهی که از ته دل حلقهٔ غلامی او — قمر باوج سپهر برین بگوش کشید
شهی که فوج ظفر موج اوست بحر روان — برای فتح ممالک حسام اوست کلید
شهی که در حق آفاق عهد دولت او — چنانکه از پی اهل مرض دواست مفید
شهی که توسن عزمش چو ره بپامال کرد — نبود به گشت فلک پایمال شد تجوید
بزور بازوی او گشت رکن دین قائم — شکست فاش به سنگین بنای کفر رسید
حمیده جمله صفاتش بچشم اهل جهان — چنانکه در حق پیر است اعتقاد مرید

کلام او که چنین جانفزاست هست بجا | که جمله آب حیات از زبان کلک چکید
عروس طبع بلندش با وج رفعت شان | چو زهره رفت و به گردون ستاره سان تابید
ق
دلاوری که قدم چون نهاد در میدان | ظفر دوان بلب و فتح چهره تازه رسید
شکست قوت جرأت بیازوی رستم | بجای تیغ کشی دست خود ز تیغ کشید
سبیل آب دم تیغ او چو دید عدو | نماند تاب عطش شربت اجل نوشید
ق
ز سهم او دل دشمن چنان پریشان شد | که طایر نگه از آشیان چشم پرید
ز اضطراب دل و خوف جان چه گو رانه | گهی به قعر فنا گه بچاه گور خزید
چو دانه ها که به گلخن به ریگ گرم تپند | ز تاب برق حسامش دل غنیم تپید
قدم نهاد عدو پیش که از عدم بوجود | اجل به تیغ غضب تا شد او چو وا برید
ق
سپاه حشر خرامش پر و زجنگ جدال | روی که برصف کفار حمله ور گردید
ز خواب چشم کشادند خفتگان زمین | که صبح حشر شد و روز رستخیز رسید
ق
نگر شده است ز نار عذاب او غافل | که بست جبهه دنیا حنا ز خون شهید
سپهر را چه بباشد که در زمانه او | گذاشت نظم جهان را بدست چار یزید
چه شک چه شبهه که از خوف هر دو سیاز زند | چنانکه رعشه اندام عمرو بکر شدید
بود ترقی جاه و جلال و دولت شاد | طفیل احمد و اولاد او یا خدای مجید

قصیده

کاری که حیف صاحب عالی مقام کرد | از گفته مسیح علیه السلام کرد
رسمی که تازه جان به تن خلق سید ید | آغاز از آن زمانه شد و این تمام کرد
از مهر مهر شام غمش را سحر نمود | صبحی اگر کسی با سیدی سلام کرد
انبوه خلق بود را و ست اگر بجا است | هر جا است شهد لشکر بور ازدحام کرد
گردید واقف او ز جهان از صفای دل | جمشید اگر نظاره گیتی بجام کرد
آمد پسند خسرو لندن چو رای او | او را درین دیار مدار المهام کرد
از مهر بند ولیست او دوا از سر کرم | قدرش بلند ساخت که قائم مقام کرد

از وهم بند نامی آفاقی خویشتن خواست — آبادی جهان ز ره انتظام کرد
گشت امید اهل جهان سبز شد تمام — چون ابر نوبهار جهان فیض عام کرد
آورد در نگاه بیک گشت ملک را — دو ره بگرد ولی چشمی تمام کرد
فرمود بند و بست تخصیص ملک کم — حکام تحت خود همه را نیکنام کرد
تاریخ معدلت که دو جا بست از ازل — کسری یکی نوشت دوم این تمام کرد
حاتم بوقت همت و نوشیروان بعدل — رستم دمی که تیغ جدا از نیام کرد
دارا بعز و جاه فریدون بمرتبت — تسخیر مسند و یار بزد و ز حسام کرد
روشن زمین درگه پاکش چنانکه چرخ — از خاک بر در وزه و خورشید نام کرد
صد عقده را ز ناخن تدبیر حل نمود — در پیش هر مهم که شایستش اهتمام کرد
در منزلی که گشت فروکش دم سحر — خلق لبسر دوید و طواف خیام کرد
راهب ز دیر آمد و شیخ از حرم رسید — روزی که حکم و عقل به دربار عام کرد
رام است قوم هندو و مسلم اطاعتش — واجب بخود چو روزه ماه صیام کرد
هر کس بعهد امن بخواب فراغت است — زین روکه او بدهر ز عدل انتظام کرد
برخاست از عدالت او لیکه رسم ظلم — سنگ از برای صلح بمینا پیام کرد
گل ساخت غنچه دل خلق از نسیم فیض — وز بوی مشک خلق معطر مشام کرد
تبدیل ساخت تلخ جهان کهن بعیش — گلنار جامه فلک سبز فام کرد
هر چند انتظام جهان است کار او — هم در دیار علم و هنر انتظام کرد
تحصیل علم و کسب کمال است پیشه اش — عمر عزیز صرف به محنت مدام کرد
همپایه کسائی و همتا بصرفت و نحو — با بوعلی بحکمت و منطق کلام کرد
شامی به کسب علم ریاضی سحر نمود — صبحی بفکر انجم و افلاک شام کرد
طاؤس گشت خامه رنگین بدست او — وقتی که در ریاض معانی خرام کرد
همتا نشد ز اهل هنر در همه هنر — در هر زبان با اهل زبان او کلام کرد
صیاد فکر او بشکار انگنی ذهن — وقتی هزار طایر معنی بدام کرد

هنگام شکر بیکرمیان قمر و تیر د / محراب تو بید و سجدهٔ رب انام کرد
روز طرب وی که بزم طرب نشست / حاضر سپهر شیشه و خورشید جام کرد
هر شب حسد و مهر بیتابش از شکست رنگ / سیری ز ماهتاب ببالای بام کرد
کس قدردان علم و هنر نیست مثل او / هرجا که یافت علم و هنر لطف عام کرد
ای مهر فیض بر من مسکین بخشم لطف / بنگر که چرخ صبح مرا همچو شام کرد
بر صفحهٔ زمانه فلک از خمیدگی / قدم که بود مثل الف شکل لام کرد
اکنون ز جور چرخ بنالم که طالعم / شد خضر راه و حاضر دربار عام کرد
در وصف او که چند دُر نظم اسیر سفت / عز قبول یافت حصول مرام کرد
تابنده مهر دولت و حشمت مدام باد / خوش گفت این دعا و قصیده تمام کرد

قصیده

همدم مپرس از من غمدیده شرح غم / الی انتهاست چون کرم خالق نعم
سلب حواس بسکه به بیتابی دل است / گه سوی دیر میروم و گه سوی حرم
گم کرده ام طریق و زمن خضر بیخبر / کشتی شکست لطمهٔ موج است و آتش غم
آخر بخدمت تو چه شد جرم ای فلک / حق حق بگو ترا بدو مهر خود قسم
این تشنه را لبی نخوا زی بدر د هم / در دست دیگران که صاف است و جام جم
گفتم هزار بار و بگویم هزار بار / آخر ترقی که نیم لایق ستم
بندی اگر چنین پی تخریب من کمر / تا کم به پیش حاکم ذی قدر و ذی حشم
آن حاکم رحیم که صیت عدالتش / از ملک هند شهرهٔ عام است تا عجم
انصاف و فصل جملهٔ قضایا بدست اوست / ذی فهم هوشگاف سخندان مسیح دم
ای کلک من بخدمت حاکم رسیده ام / این مطلعی بطرز تمنا طلب کنون رقم

مطلع ثانی

ای حاکم عدالت نوشیروان شیم / حکم تو در سیاست هر خیر و شر حکم
بر راه مستقیم تو سهل است وصل تر / فصل مقدمات کیا مری است بس اهم

زین خواب خوش که چشم گشادم بگوش من — ناگه صدای نوبت و بانگ اذان رسید
صبحی چو صبح دولت بیدار شد عیان — سلطان شرق با علم زرفشان رسید
نیک اختری که معرفتی داشت با فقیر — از در چو مژدهٔ شرف جاودان رسید
کردم بیان خواب و چنین بی تلاش و فکر — تعبیر خواب من ز دلش بر زبان رسید
آگه نه‌ای که جمله جهان سبزه‌زار شد — آبی که رفته بود بجوی جهان رسید
شادی کن ای عزیز که مصر است ملک ما — یوسف قریب شد خبر از کاروان رسید
خوابت مطابق است که آید مسیح عصر — گویا که جان تازه بجسم جهان رسید
آن صاحب حکومت و آن صاحب شرف — کز مسند او باوج سعادت توان رسید
از حادثات دهر بانی نصیب خلق — تعویذ حفظ عالم و خط امان رسید
یاجوج فتنه را نشود دخل تا دگر — سدی متین چو سکندر عالی‌مکان رسید
آفاق را ز مقدم او بسکه عید شد — از بهر تهنیت ملک از آسمان رسید
جیشی که بوسه داد بپایش شرف بیافت — شد سرفراز سر که بآن آستان رسید
یکتای عصر حاتم دوران رفیع قدر — فرمانده دقیقه‌رس و نکته‌دان رسید
عالم‌فروز و صاحب انصاف و دادگر — با فتح همرکاب و ظفر توامان رسید
در علم و فضل همسر سحبان نزول کرد — در عدل و داد ثانی نوشیروان رسید
هر جا گل مراد چمن در چمن شگفت — آوازهٔ شکوه جهان تا جهان رسید
بر مسندی که وقت حکومت جلوس کرد — از اوج پایه‌اش بسر فرقدان رسید
هر ذره نور یافت که خورشید جلوه کرد — پیر سپهر گفت که بخت جوان رسید
گردی اگر بجلوه‌گهش خاست از هوا — ابر سیاه شد طرف آسمان رسید
وقت دعاست باد زبان وقف صد دعا — در گوش من ز غیب صدا این زبان رسید
کردم دعای شوکت و اقبال و جاه و عمر — البته شد قبول بمطلب توان رسید

مثنوی بی‌نقط

لله الحمد آمده اکرم — سالک مسلک عطا و کرم